



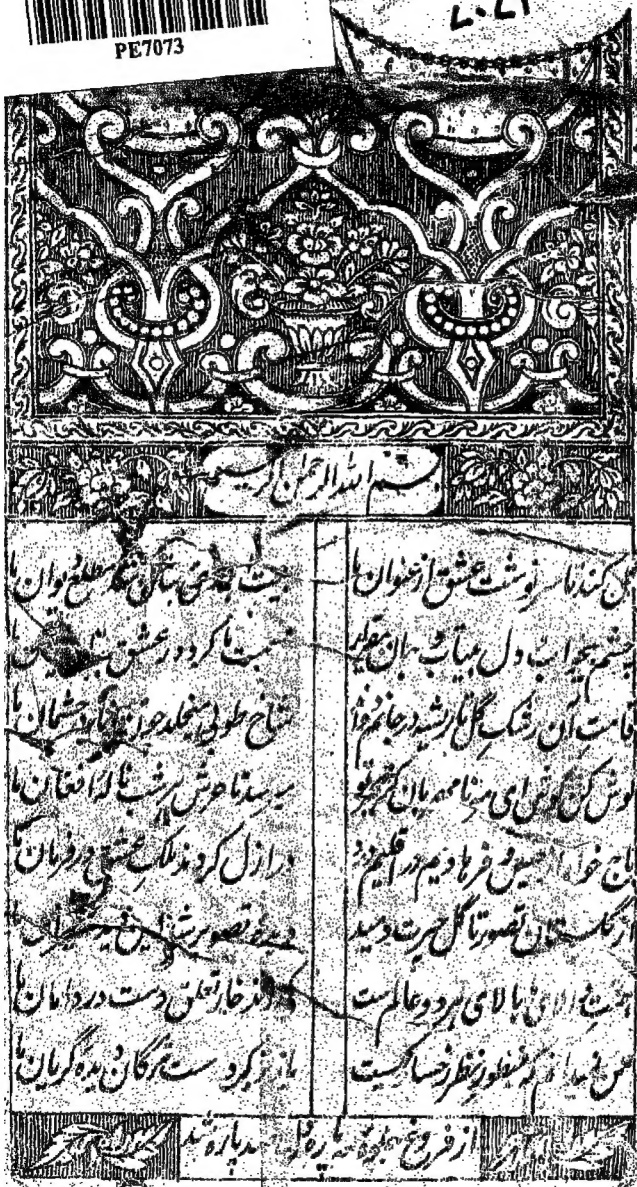


LIBRARY

BRITISH MUSEUM



۱۳۹۶  
۶۷۸  
۷۰۷۳



CHECKED 2002

CHECKED 1995/97

در شب جز کتاب کشفی شسته شد کتان

<p>دو دزد بیکه غم مگر خان فشار مرا  ز بسکه در شب جبران گدا ختم خورشید  ز عشق لاله رخاں فراغ در لحد بردم  بدین از گل روی تو سیر نتوان شد  چو طفل شیخ که در مکتبش کشند بزور  شدیم خاک و از آن خاک رسته نگر سها  درین زمانه کنیم بیکه شیخ در دجله  ز عشق منع مکن تا صبح که محبوبم</p>	<p>پرو چو رنگ گل از پیرهن عجب ارا  جز آشک گرم نمائده است در کنار  بجای سینه و دل از هزار مرا  بیک پایاله کجا بشکند خمار مرا  کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا  چنان نشاند بر آه تو انتظار مرا  نه مونس نه رفیق نه غمگار مرا  نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

درین دیار چنان خواسته ام کشفی  
که ابعث بارنا شد چو قول یار مرا

<p>بخاموشی کند تعلیم نبرد طبع نمودن  بجز دیوانگی صحرانوردی نیست در قسمت  تبدیل بر بنا بدلیل شکسیر اربیت  من ای رشک پرتی تقدیر خیر نیست  غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبار  ندانم تا چاید بر هر دم از دست من آب</p>	<p>خیال یار بست آخر بدلین باره مضمون  قضا بنوشت تو ام سر نوشت و محزون  چرا بندی بدلم لف خود دلهاستی من  مگر آسوزم چشم پر پی خوان قلم مضمون  نهفتن تا کجا با آسین اشک جگر گون  که پوشش گریه از جایر باید یاری گردون</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



	<p>سخن ستاره خیز دارم هم کشفی بتنا ششمان که شب در خواب خوش بوسیدم این لاله گون را</p>
<p>ترا اندر بزمی مرا محبت فرون باد بجای آید ای اندرون سینه خون باد نخستین کشفتم شمشیر ناز آتشگون باد بطوف کعبه گوی تو شوقش بر منون باد</p>	<p>دل دشمن محسوس طایر از در و خون باد ولی که زاده عشق تو سحر می نیدر بغل عاشقان ای رنگ تو انگلیس باد دل حشمت زادم سبب حرامت یارب</p>
<p>بجهد اندک هم بزم فغانی کشته کشف در است چهره گل رنگ از شراب لاله گون باد</p>	
<p>اینقدر رشتنا منکن بالب خود پیاله را چند بجام عاشقان نهر گشتی فدایاله را آنکه بدو شمشیر دیگران میفکند کماله را آنکه ز رنگ نام من بپاره کند رساله را خدمت غمزه کرد چه چشم ستم خاله را از کف نه بپاک کرد هم صورت سیراله را</p>	<p>ایکدم میکشی جام می دو ساله را بیا که آنکه سرب جایشی حلاوتی ما بر حنان صبر من از کف اختیار بد قصه جانم از من کی شنو دیگر بوش دل از لب قدسیان شود نعره آلمان بلند اشک در دوا هم خمید بر سمان</p>
<p>کشفی دل رشته را سوخت تمام جانیت آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را</p>	
<p>آنچه دار و شمع بود دل زبان را</p>	<p>شعله عشق بتان در مغ جان را</p>

<p>شعله از دل تا فلک گر گرفته از عجب          بهره یا کس تواند شد بولا کجا عشق          بر ضعیفان این بقدر رسیده و نشان این دوست          کی توان به نیست عشق لاله رویان را بل          بی خطر از شعله آه فلک و ساسان</p>	<p>یک نستان آتش در استخوان داریم ما          آه را با ناله هر دم معشایان داریم          جور با تا کی که جان را توان در ابریم          رنگ زرد و دیده پر خون عیان داریم          سایبان از دود دل بر آسمان داریم</p>
<p>قصه جانسوز الفت کشفیا ناکفت به          در نه از جوهر بیتان صد دستان داریم ما</p>	
<p>حرفی بود که او به جفا میکشد مرا          از خاک من چو سبزه در دشتک با فها          خونم بگردن کهن پاست نوشته اند          هر صبح بوی موی تو طرف چمن برود          خنجر بدست طرف نقاب بدست کشش          ساقی بیاراده که در موسم بهار</p>	<p>این خو گرفت دل بوقا میکشد مرا          زلف دراز خالیه را میکشد مرا          طرز خرام و رنگ حب میکشد مرا          این اختلاط با دها میکشد مرا          قربان شوم که خوش بجا میکشد مرا          این انتظار صبح و صبا میکشد مرا</p>
<p>کشفی از این حریف چسان جان برود بکس          ابر و جد او چشم جدا میکشد مرا</p>	
<p>دیده آلوده بخون ساخت نگاه که ترا          با که می ستم ایجاد سرو کار تو شد</p>	<p>کرده آشفته بخون زلف سپیده که ترا          کرد و با مال الم حشمت و جفا که ترا</p>

دو سده در دست کبری صبر قرار می شای استبای شیخ که پروانه صفت پیوسته اگرچه سید شتی از غرور گان لطف دین داده اشک در گان تو بریزد هر دم بهمچو نقش کف پا از سر شب تا صبح اگر از شرم به بتاب نگشته هم چشم	چاک نزد دامن دل طرف کلاه که ترا آتش زو جیب گهر شعله آو که ترا می بردشند لبی بر لب چاک که ترا رسته از مزاج دل مهر گیسو که ترا انتظار که نشانده هست بر او که ترا کردر سوا می جهان دی چو ماه که ترا
گشت پا مال ملالت هر تن چون کشفی تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا	رضت دل نمی برده ز گس در لعل گرچه بر دامن بنفازد زلف زخمت قیام مهر ناله ام در آن ناله عفت نیست طعمه هر گیسو کن چاشنی ز لب را و دهان او چو شیرین است آفتی جابیه را
بهمچو فغانی از غضب هوش برود کشفی آنکه به تیزی زبان زرم کند ادیب را	نهفته اند بطلمات آبجوان را سرشته اند ز عکس رخ تو مر جان را
سواد خط تو پوشید لعل خندان را چکیده لب لعل تو در می یاقوت است	

<p>بزم خویش چنین زاهدان می لاسنه          بداغ دل لب شکر شکن نمک پاشید          درون خلوت دل بهر دیدن رویت          بعشوه با برانید صبر از عشاق          هزار نغمه سرایم بگلشن خوبه</p>	<p>نذیره مکران شیخ ناسلمان را          شکست خنده بزخم جگر نکدان را          چراغ سینه نمودیم دلخ پنهان را          چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را          مران ز پیش خود این بلبل خوش احوال را</p>
<p>مباش همچو خزین در چمن چمنش کشفی          بنا از بطنش شور عند لیسان را</p>	
<p>دمی بجلس عشاق بی نقاب درآ          چمن شگفت و جهانی بسیر گلزار است          اگر ترا سرقت است مر حباد صبح          ز خویش بسیر دوم بی تو این شب هفتا          هوای آتش شوق تو سوخت سینه</p>	<p>حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ          تو هم گرفته بخت ساغر شراب درآ          گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ          دمی بخانه ام ای رشک ماهتاب درآ          نمک ز پسته فشان دل که باید درآ</p>
<p>رسد خبر رسید فزوده که روز حساب کشفی را          رسد بگوشی خطابی که بی حساب درآ</p>	
<p>من آن دغم خانه روشن کرده ام ظالم نظر بکشا          بلب جانست امید نگاه و او این دل          دمید آن خر شرم و حیا تا کی ستر گردم</p>	<p>سیاه نشین بیالین تیغ خنجر از گهر بکشا          اجل بهر تقاضا نفیس گوید که در بکشا          باغوشم در آینه قبا امی سیاه بکشا</p>

<p>چرخ حرف شکوه سرزد از زبانم گفت از تو</p>	<p>هر دو این دفتر پیوده را حاجی در گشت</p>
<p>زمین کل در گریبان راوار شک جگر گشت نظر کن بحر ای دیده کشفی چشم زنگشت</p>	<p></p>
<p>تو دختد ان شادان در چمن بر سو چسیدنها مرج دست از ادب بسپرت پیش توستان تو دسا غزون باغ و قد از سپیده شادان مرج از بقرار پیازدن دستی بدامانت تو دوا ز ششم بد گفتن من در عجز و دعا کردن تو دیند قبا بکشودن و ستانه گردیدن</p>	<p>من بی تابی و غلطیدن در خون پییدنها تو دختدین پهنانی و دزدیده نهیدها من خوننا بخورن نه مرا کا حاجی چسیدنها تو د دست از غضب افشانان در کشیدنها من پیش تو سر بردن تو د خجرت کشیدنها من از خضه مردم جیب تا دامن بردیدنها</p>
<p>فرستم این غزل کشفی بان شوخ و فاد شمن من در دست تو داون تو د پیشش رسیدنها</p>	<p></p>
<p>چون نظر کردم گل بوی تو یاد آمد مرا شب ز شمع در پرده اند آتش در گرفت بلبل میرفت بی تابانه سوئی بدیشان دوش در محفل سخن از خوبی طوطی گذشت عند لیبی در چمن میدا چونیم پهلوی گل</p>	<p>چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا بادل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا رفتم از خود در فتن کوی تو یاد آمد مرا خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا سودن پهلوی به پهلوی تو یاد آمد مرا</p>
<p>کشفی از کوکوی تهری دوش بر طرف چمن</p>	<p></p>

بر سر کوی بتان هوسے تو یاد آد مرا	
<p>ز عشق گرم نگه کرد و سوخت جان مرا  نمود شمع پر یزداد حسن بیسج نبود  بحرف قصه مجنون و کو ممکن زد و  چنان جفا و ستم عادتش نبود و پیش  بحور از سر کوی تو رخت نتوان بست  چه آفتم بسد جان ناتوان بارد  چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم</p>	<p>چنین کرشمه که آموخت دستان مرا  که سوخت شعله عشق تو آشیان مرا  بگو مش دل شنود هر که دستان مرا  ز حال من که خبر کرد بد گمان مرا  سپرد اند بخت تو آسختان مرا  که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا  که لبست ذکر لبست از شکردان مرا</p>
<p>شده است شمع و چراغ حجاب من کشفی  نهفته است همین نام من نشان مرا</p>	
<p>بسی گری ای بناد بعد از قطع منزلها  تو قل فی نهنگها و نهنگها و نهنگها  چند کز اسیر و زان حیران گوشه بگری  بیا در جلوه رقص شگفتگان خود تماشا کن  بیا این کلبه احزان من رشک گلستان  بیا ای دشمن جان من ایمانم بقرابت</p>	<p>کار تو از منک نشینها بشوقی ان بقا بجا  که ای محراب ابروی تو باشد قبله ایما  جالت آفتاب در و رویت شمع محلهما  که از شمشیر نازت هر طرف افتاده بسلهما  درون دیده و دل ساختم بهر تو متاهلهما  که دل ادر غم بجز تو افتاد و دست کللهما</p>
خمار افروزد کشفی ربا ده بشیر از میایر	

آلایا انجیالسا قی از کاشا و نا و لیا	
<p>حسرت بدل فرو د تماشای تو مارا          دل آب شد از غم و از دیده فرو ریخت          بنی و عده تو امر و زبان و زرتشازی          گاهی بسرش که بدلی و دیده باده لم          بنشست درون لای جان نقش خست          از اهل غایت غلط انگاشته بودیم          بر قتل که کردی سید این چشم غصبیک          کردی تو ز ما هر چه یک و سه دشتیم          رخساری سر جویم از نگه افتاد</p>	<p>رسوای جهان کرد متشای تو مارا          در حسرت لبهای شک پناهی تو مارا          دیگر چه کنند و عده خود ای تو مارا          آید کف از ساغر زیبای تو مارا          از خویش تنی ساخته سودای تو مارا          شرسند ز خو که جفا های تو مارا          بی سر کش در گنس شهلائی تو مارا          امید این بود ز لبهای تو مارا          تا در نظر آمد قد در رخسای تو مارا</p>
<p>خشنی چه بلا سحر طرازی تو که امروز          بر دست از خود دوزخ سختمای تو مارا</p>	
<p>تا رنجسته بر سر پا زلف دو تارا          پیدا نشد از مست نزل ناز تو را غنی          بلبل ز ادب پیش من از زمره نیست          مانند تو هرگز نسرشتند خوب          بر قتل دل خون شده تا زنگ نبندد</p>	<p>افتاد بلائی بس بر این بی سرو پارا          علی ساخته ام در طلبت مر حکما را          شد ناله من رو گشت فریاد در دارا          کرد ز بامت زازل ناز و اوارا          در صحبت خود با من در جنت ارا</p>

سید  
 سید  
 سید

<p>تا بونبر و غیسر ز گلزار جهان شد ز گس فتان تو چشمک ز رخسار در کوی تو کردست قصاص قد عاشق بیار ترا دوش طبع بیان بدم نوح</p>	<p>پیش تو وزیدن ندنم باد صبار از غمزه مگر رخسار خون حیار با مال مکن نقش مزار شهر سوار جز شربت وصل تو نگفتند دوا</p>
<p>کشفی بر ف تا و ک بیدار تو گردید کرد ز غمیرشش مگر از آهن و خارا</p>	
<p>مردم ز گریه میفکندند از نظر مرا سر نیز ز هر سر هر مشک نافه شیرین ترست حرف زبانم ز قند از بهر دینت همه چشم زلف ارگشت این مرغ دل فرا از دل منحل سرشت آتش بجز قصر صبور ی زیافتاد</p>	<p>رسو کند چشم کسان چشم تر مرا سودای زلف یار بود تا بسرا و کربت گرفت دمان در شکو هر رخنه که خندگ تو شد در حب گمرا در بینه سوخت آتش غم بالی پر مرا بگذشت آب تیغ فراق از سر مرا</p>
<p>کشفی چو شمع کار بفرود نیکند در سینه هست یکد نقش تاسحر مرا</p>	
<p>سپاه این را از خون من دوش بر خود را بجالم زنده نگذاشت این ترگان خنود را گزارد کس بجالم جان خود در قالب گیر</p>	<p>بکش ای بندگان از کشته و سبب خنود را خود کردی مگر در زیر قاتل خنود را چنان بهنم در آغوش بقیان ز خنود را</p>



بسیار اسرشد و دوجگر از دامن آسم بر پیش چشم میگون تو تانه کرده ام زانو رود عالم بغیر قاف فنا در طرفه آسمین	نهان دارم لبان بنگ دل خاک خود را بآب با ده شستم حرف ز فر خود را اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تو خود را
رسا ز تابکوش مشت خاکم را مگر کشتی کنم فرشت ز باد صبا خاکستر خود را	
خیز و بنابر فراز قدم خویشت را این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست تا ز کمر شمع خوش بود این همه حرف بر چرا جز من این کس یکس لائق خدمت نیست ساقی و مطرب مست می فرزند طرب است بنده خاصم از کرم لطف همیشه بایست باز بقتل عاشقان مجو گز شده میرود جرعه کش شراب عشق نیست بوی بنده گیر	رتبه عرش بگذران گوشه بام خویشت را باز و بال جان کن عدو شام خویشت را ز هر کمن بکام من شهید کلام خویشت را خانه هر کس کن حلقه دام خویشت را تلخ کن بر غم من عیش دام خویشت را مورد رحمت کند شاه غلام خویشت را آنکه ز ناز کم کند طرز خرام خویشت را شربت مدعی کن باده جام خویشت را
غمزه بلا کشی کشتی دل شکسته بر سر کوی تو کند طح تمام خویشت را	
افر خسته چو تیغ کین را بین مجسمه حسن خود که نبود	کن سنج ججو نم آستین را روی تو چو آسمان بین را

کافر پیری دگر چه گویم	چون تو بت هست سر آفرین را
شاید که ندیدناج من	روی چو تو شوخ چه بین را
کس دل نهد در چگونه یارب	این تازه جوان نازنین را
بیدا و جفا که کرد خلیلم	این دشمن جان بلای دین را
در دم نشود به از میسم	هر گسست دوا حق سزین را
ای هم نفسان چن در ضرورت	سر داده ام آواز تشن را
کشفی چو قتل میدید جان	
وقت ست نگاه آخرین را	
غیر و بنابر کشاطه مشکامی را	ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بر شکن از لب روح پرور	هم نفس مسج کفعل کرشمه زای را
بر سر نامه آبل و بست فضا فکرم شد	رضعت غصه ز گردپی گرگس سیای را
لطف دلخ اگر گنی ضرر ز جو خرمیت	باز بسیار کافری ای بت من خدای را
نغمه عشق جوش ز دانه دل که نالاک	برده و زیاده کاروان زمزمه و رای را
بیل شکر کم این زمان تالاب بام میر	گر بدر تو بر جسم گریتهای غمی را
خاک در محقان بود بستر خواب کشفیا	
با بش سر نمودم خشت کلیسیا را	
عکس رخسارش قرارید آینه تابینه را	تاب یزارش نماید آفتاب میینه را

<p>نیست تنها شانه از دستش بر نشانی          و از حسن نه تنها داد خاکم را بیا          منکه حسن را بر میزان نظر سنجید          خیرت حسن تماش با میا تو ام فناد</p>	<p>زلف چاک اکنند در توج کباب مینه را          کرد روی آتشینت بهر آب مینه را          پیش رخسارت نیارم حساب مینه را          آن پری هرگز نبیند بی حساب مینه را</p>
<p>کیست کشفی تا سوزد گرمی نظاره اش          کرد عکس روی چون آتش کباب مینه را</p>	
<p>بر سر شمشیر چشم گدازی نیست ترا          مدنی شد که بخون جگر بر دردم          با من دل شده پروانه چه لانی از عشق          امتداد تو هم از روز قیامت بگذشت          باش ای ناله که این هرزه را می چاپند</p>	<p>از اسیر خم زلفت خسته نیست ترا          گویای غل محبت ثمری نیست ترا          این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا          بان گمراهی شب بهر آن سحر نیست ترا          تا بگوشتش نمی آید اثری نیست ترا</p>
<p>جاگزین ست بکوی تو ز عمری کشفی          چون برین عاشق سکین نظری نیست ترا</p>	
<p>کفش ای دشمن جان بی تامل خجسته را          بستم زیر لب چشم از خداد زردی تو تن          شب جلست است از تو بگویند خوش نامی          از چنین بی تاب گذرای سگر بر نغمه شرم</p>	<p>کفش بی حرم کی فروم در پیش مسکین را          سرت گدوم کجا خوشی این رسم و آیین را          مختلف بر طرف دیگر میگویند بهر چین را          کس نگین چون تازه این باپی گلرین را</p>

<p>ندانم تا به خواهی کرد آخری است کافر چنان گل میکند از شوخی گلگون بپاکت تو امشب گوش بر نهاده آغوش میدار ندانم زیب آب خوش که باشد آن غداش</p>	<p>که بروی در محاکم اولین از من دل دین که روزی ترکی از خون نای من برین به چشم خویش من سپهر تلخ کردم خواب برین که میدارد کف نشاطه اش ز لب شکین</p>
<p>بناک و خون بیان افتاده کشفی بر سر است منازای ترک بدخوی محابا تو سن کین را</p>	
<p>نما شد از پیش نظر آن گل خسار جدا تو جدا گشتی و در غصه حبس از من زار نه پسندی که بوم حسرت دیدار بگور ناگوارای جهان جمله گوار است مگر دوش از غم همه شب بر دو بافتان دهم</p>	<p>استنیم نشد از دین خونبار جدا طاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا یکدم ای یار صباش از من بیار جدا نتوان دید که از یار شود یار جدا یار در خانه جدا من پس دیوار جدا</p>
<p>بی کلی روی تو کشفی هزار افغانست همچو بلبل که گشت ز ناله ز گلزار جدا</p>	
<p>تا کجا در غم عشق تو کشم خوار بیا هرت ناوک مرگان تو کردم دل من نصیر بان تو فرزند کمالی شیخ از که آموختی ای یار جفا کار بیا</p>	<p>چند ای کافر بی جسم جفا کار بیا از که آید چمن خسته جگر دار بیا می تراود همه از طرز تو عیار بیا روش جور دوره در سم دل آزار بیا</p>

<p>حاجت کرد و سبکدوش گزینار پیا          یکچند از گل رخسار تو خنجر اریحا          توجیه دانی که چه پیش آمده دشوار پیا</p>	<p>لطیفیل غم عشق تو ز جان بگذریم          احراز از تو ضرورت که ای دشمن جان          خصمه روز و داعت دل محزون اند</p>
<p>حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشتی          آن بری زاده که میداشت سر بار پیا</p>	
<p>تا چند امتحان کنند آن بندگان مرا          بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا          باشد همیشه نام تو در زبان مرا          هر دم خلد بسینه نفس چون جان مرا          سوی تویی بر دل شیدا گشتان مرا          افتاده است کز باین ناکسان مرا          یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا          تنه گشت دل ز خیال بتان مرا</p>	<p>دیگر بدست بجز سپرد آن جان مرا          لطف تو زنده داشت و گرنه بر تو چرا          یادت ایمن خاطر و ذکر تخلص دل          شد زندگی بر درد فراق تال جان          هیچ اختیار نیست که مانست کبریا          کس نیست تا با و سخن از درد دل کنم          طبع غیور شد سبب گوشه گیریم          چون پیش من بنحده نشانده صدمت</p>
<p>رفتم ز کعبه و دوش میخانه کشتیبا          از جابر بود ز سر زده سیکشان مرا</p>	
<p>چیز نام خدا نیست چندی بلب          باقیس بگوئید که آید عجب ما</p>	<p>تا بر سر پا آمده عیسی لقب          با پیش رو قافله داد عی شقیم</p>

سجده نشان  
 بجای جان  
 عارفان  
 شکر بر لایق  
 بگویند و بگویند  
 کردن

<p>ما نیکم که جز مهر و وفا هیچ ندایم ما جلوه پرست رخ چون شکر نایم از اهل کمالیم که در عالم ناسوت دل هست بگلزار صفا شجر فرمایم</p>	<p>شد صرف تو لادل الفت طلب ما در جنت فردوس بود بولوب ما هرگز متغیر نشود روز و شب ما هر لحظه زند با ملک انا الله جل ما</p>
	<p>ما نیکم درین دیر کهن پیوسته کشفی تو پرس از نسب و احساب</p>
<p>بهر رخ خیمه زند آید عاشقانه ما زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت ز یاد پیرو جوان رفت قصه محزون از آن زمان که بکاشانه ام نشینت بهیچ گرس و دار بر سر نداشت بجای غمزدگان ای بتان جفا چند بلند حوصله افتاد شاهباز کمال چو گفتش که وفا پیشه باش گفت بنا</p>	<p>رسد برش برین ناله شبانه ما و میکه یار بدر زد و قدم ز خانه ما بدرم تا بزیان میسر و فسانه ما شده است کعبه مقصود آستانه ما که میگوید منصور از ترانه ما مگر بشهرشمانست آب و دانه ما بساق عرش برین ست آشیانه ما که نیست قسدر و فانیج در زیانه ما</p>
	<p>ببین چه سحر حلال است شعر اسقی که میرود بدل این حرفه جاودانه ما</p>
<p>پی بردر قیاس شب از سوز نهان ما</p>	<p>شد دشمن جان با چون شمع زبانی ما</p>

<p>آنست نهان با اینست حیان ما  روزیکه بدست تو داد نه عنان ما  کس نیست که تا پرسد از بهمن فسان ما  با هر که آید و مهتاب و کسب این ما  از نگلشن قدس آمد این سر روان ما</p>	<p>دل بی تو تپد هر دم چشم است غم بزم  شستیم بخون خود ما دست تنار ما  پیدا بود هرگز امروز بسراغ ما  تا در رخ چون ما بهش صبر پاره کند ما  قدیر تو رخسار ما از دگر دارد</p>
	<p>هر کو چه و هر بر زن در بزم سخن کشفی  شد شمع سخن روشن از گرم بیان ما</p>
<p>بیا امشب که از غم با تو گویم دهستانی را  که آرد بر سر بالین من نامهربانی را  که حسن و زلف و زلفت کند رسوا جهانی را  فرستادم به بزم یار چین دل از دانی را  صدای ناله من گم کند ره کار و دانی را  که گشت آخرت بیدار گم مسکین جوانی را</p>	<p>لکن از زده تری بنگان از زده جانی را  بلب جالست دل حیرت و دیار حیران را  من از وضع تو ای لعل سرا پا ناز و آسم  رسانم تا بگویش حرف جان ساجی را  ز دل بزرگ آواز خرس فریاد میخیزد  بلندست از هر کوی تو هر سو شوخ و غانی</p>
	<p>چو دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی  ز آه گرم آخر سوختی هر استخوانی را</p>
<p>بنفشه زار بکن عارض سمن سارا  تو تو سر و سبزه زلف غیر سارا</p>	<p>بچه رو بگلشن این زلف عجب آسارا  تمام گلشن خوبی بود سر آسارا</p>

<p>حجاب خوش نبود ای گل همیشه بهار          بجز کشته عاشق نوازش ادگل          کرشمه لب لعلت دم سخن گفتن          اسیر دشمن زلف تست طائر دل          به نیز و زو صالت چشم سریم          اگر وصال تو کیش کند روزی          ز دو دشم قضا در ازل خمیرم کرد          هوای وصل تو هرگز نیز و دازل          کشید سر فلک در غم تو فرایدم</p>	<p>بجلوه در بکشا گلشن تماشا را          که جادو هرچین عذیب شدیدا را          از آسمان زمین آورد سیحان را          چگونه سر و سرم این مرغ بند بار را          همان کرشمه که در خواب شد ز لیا را          تمام عمر بر دوز آوریم شبها را          اگر سرم در دوازتن منیکشم پاره را          سرشته اند باب و گل این متنا را          کشود ناله من عقده شریا را</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بنای عالم بالا ز پست گشتنی

دبم فشار اگر ناله فلک سار را

<p>یا برجم آرد خدا یا بست بر جایی را          دور باش از نگه قصه ز زرا نه نظر          زنگ روی تو بود و کوش صباغ و بکا          جای خود دشمن زلف بتان میخورد          عرصه شد رنگ بدل در شب یلدا می آن          آکیه از لعل تو انجا میسپاید است</p>	<p>یابده صبر و قرار این دل شیدا می را          غمزه آموزد ادب چشم تماشا می را          آفریدست خدا بهر تو عمتانی را          بسر افت و خیالی دل سودا می را          من چه سان سج کنم این شب تنهایی را          زنده کن از لب خود نام سیحانی را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



<p>بهر نفس آینه را پیش رخ خود بگذارد در غم بجز تو تا گریه بگلویم نگرست خنده بجز زردی رنگم نتوان کرد این رخ گری حسن بسخ از دم مردم باید ناله از خون جگر است چنان را دریا</p>	<p>بهر نفس آینه را پیش رخ خود بگذارد در غم بجز تو تا گریه بگلویم نگرست خنده بجز زردی رنگم نتوان کرد این رخ گری حسن بسخ از دم مردم باید ناله از خون جگر است چنان را دریا</p>
<p>یا تو از خانه اسلام بدر زن کشتنی باید جابدل این کافر ترسانی را</p>	<p>یا تو از خانه اسلام بدر زن کشتنی باید جابدل این کافر ترسانی را</p>
<p>توان نهفت چشم تر و رنگ زرد را تا رنگ از خوان و مسلم این بجز در را بی طامتی نوزده بساط نبرد را یکجا قرار نیست دل هرزه گردد را لنگ ست پای مردی همباید در را ششم تاب و بیره ز آینه گردد را</p>	<p>بی صدف ضبط می کنی این اوس در را آنخسته ام بخون جگر و دانه در را آخر خدا و امن صلحش بدست بجز کاهی بکعبه گاه رود بر در کشت فریاد ناله سهر و بانگ جرس نشد از فیض گریه رفت کدورت ز خاطر را</p>
<p>کشتنی که گردنش نشود خم به پیش کس دارد بدوش غاشته ابل در در را</p>	<p>کشتنی که گردنش نشود خم به پیش کس دارد بدوش غاشته ابل در در را</p>
<p>شمع است چو پروانه بگردش را بشکست ز بار خشم فرقت کما</p>	<p>تا روی تو زد شعله درون جگر را چون نقش قدم طاقت رفتار ندایم</p>

ای بخت  
که بخت

<p>شد صبح و زفت از نظرم تیرگی شب جان بر لب در دل بوسه وی تو بایست صد بار اگر سر بر آهشند نمیبریم تا در ره تجربه فشرودیم قدم را جز روی خوشست گر همه حورست بیغم نوباد و گلزار غلبه یلیم بهشت</p>	<p>یار روز بربال نذار دسهر را تا گوش تو امشب که رسا ندخسهر را چون شمع سحر تازه بر آید ز سر را جز سایه مایه نیست کمی هم سفر را چون خار خلد لاله و گل نظر را اگرش اثر آب کند بر شجر را</p>
<p>همسایه ی تنگ دست ز فریاد تو کشتنی رو رو تو بجماسی و گرامش نه بر ما</p>	
<p>جان بلب آید از جدایی ز سدا ناله تالاب بامست دارم از غضب بر بگو و خنجر توبه کردم ز عیش بار دیگر از جمال تو ای فرشته مثال در نگاه کرشمه بار کس ای بتان باید از خداتری بایس با انتظار دعه هشتام</p>	<p>بر تو ختم ست بیوفاییها تا لم از دست نارساییها آن پری محو خود نماییها نبرم نام آشناییها میچکد رنگ میسر زبانیها بسرشتند و لرزاییها تا کجا دعوی خداییها میکنند زور آزماییها</p>
<p>در این بی خرقه تو شد کشتنی</p>	

این چه زبردست و یار ساینها	
<p>چه گویم که چنان بی تو میروند تو و صاحب غیر و خواند سایش حرارت غم عشقت میروا ز دل سراغ منزل آن در با نشد سپا بگو که از رسن جیب که کی برست آید شد از کاشاکش تکرار این آن آزاد ز تنگی و همت حرف در وجودش بود سعلت دل سپاره در بغل دارد</p>	<p>از شام تا سحر بر لبست یار بها من و شبان فراق و شمار کو کبها نمیشود ز مسیحا علاج این تبها یواد می طلبش تا خستیم مر کبها دلی که گم شده باشد بچا غم کبها کسی که پاک بر آید ز قید ندر بها کو شمشیر لب لعنت کشود مصل بها نوشته اجماع عشق تو شد بکته بها</p>
بد هر قصه فریاد کهنه شد کشف	
حدیث معرکه عشق شست لبها	
<p>رسد کی دست فکرت آستان آل احمد حدیث یکن آبی پرده است از چشم کشف و م حرف از زبانش روح میبارد تا نشان بعالم تا قیامت زنده باشد نام فاش سیار در زبان از دفر اعجاز خود حرفی علو تر باشد از آسمان زینت فاش</p>	<p>خیال زد و رمی بوسه مکمل آل احمد اگر نام خدا بینی تو نشان آل احمد را سیح از چرخ می بوسد مان آل احمد را خدا دارد دیلالت خاندان آل احمد را چو عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را که پابر عرش باشد خادمان آل احمد را</p>

<p>نزد اندر چنبد و شلی از سیر مقابله بگویم یا که کشفی داستان آل احمد را</p>	
<p>در ازل رخت قضا عشق آب گل بر تر از سدره جبریل بود منزل همچو عشق در آمد بدل غافل صل نشد از خم چو گلان کسی شکلی در ره عشق بود عالی ماسفل مدتی شد که دود در طلب سافل</p>	<p>سر زنجیر محبت ز زمین دل قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند اندر آن حال که دل محو شامی بود گوی دل در شکن زلف تو افتاد قناد پیش ز لدا چو در دنگ ترول سر عجب آن محبتیم که چون موسی عمران خود خضر</p>
<p>در غمت قافله سالار چون شد کشفی قیس باید که بسیار عجب محبت</p>	
<p>گل کند لاله چو خورشید ز دایه دل زین پس پیش تو ان یافتی دل و ست آباد هجاست فراغ دل سید این گل خوش رنگ باغ دل</p>	<p>آفتابی ست پراز نور این دل دل زود پیش تمنا و تمنا پس دل این سر آن سر عالم همه در وی جایست یکچو کند جگر در عوصن اشک چشم</p>
<p>سنگشفت بخت همه سر از د عالم کشفی روشن از عالم نورست چراغ دل</p>	
<p>تو چشم خویش را زد و کشش</p>	<p>که میگوید بشوخی دین بکشش</p>

سیرت  
علاء خان  
نور  
نور

<p>سجده غافل از محبت چه حقیقت درون خلوت این دیده دل من از غم خانه روشن کرده ام حجاب از مردم بیگانه باید زبان هر صفتان رخصا چون گل تغافل تا کجا چشم بر جسم سحر شد می رود آن بیار از</p>	<p>لب خود در سخن فهمیده بکشا کمرای و لبر زنجیر بکشا اگر باور نداری دیده بکشا تو این بند قبا پوشیده بکشا بیزان بیان سنجیده بکشا بحال این دل غم دین بکشا تو چشم ای طالع خوابیده بکشا</p>
<p>بشرح داستان سحر کشفی گره از خاطر شورین بکشا</p>	
<p>و میک صورت خوب تو آفرین هر تم قضا و قدر دست خویش موبید چگونه نیش تو در دین خیال آید هرای سیر که از خانه ات بر آرد همیشه دامنم از لوث این آن کس است ز بس تلاطم امواج رحمت است بچون</p>	<p>اگر بر روی تو که سوئی خویش بد خدا در آن زبان که حال تو آفرین نزدیک تر از ساچمه زنجیر براد مستظران عاقبت سید خدا بصرف غیر خطیخ بر کشید خدا یعنی نامه عصیان من در پر خدا</p>
<p>بر هر بنده عشق ست نام من کشفی مرا بنام بتان بی درم خرید</p>	

<p>داغ جگر چو لاله در دماز قرار ما شاید که رفته رفته برابر زجای پستی بخت سیاه عاشق و زلف چو می شن بنشسته ایم بر سر کوی تو آینه جان از دیده رنجت اشک جگرگون بریزن اگر نه ز زلف پریشان خود پرس این گلشن جمال تو ای رشک بهار پیوسته بر ما اگر این زلف این رخسار صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت</p>	<p>در موسم خزان شده فصل بهار ما سیاه آتش است دل بی قرار ما پرورده شد ز دود و مشبهای تار ما کز جای خویش باز نخی و غبار ما رنگ گل است امن جیب و کنار ما بی تو چگونه میگذرد روزگار ما شاداب شد ازین ثمره اشکبار ما گویند خیر باد به بیدل و نهار ما آخر همین دل است که آمد بهار ما</p>
<p>کشفی همین چپ و کلک سخن طراز باشد همیشه پیش کسان یادگار ما</p>	
<p>و بدیم سهره ناز نشان کج کلهی را ترک نگهش بی سبب مادی قبل است اینست و عا در شب وصل تو که یار غنیب توان گفت که از بهر ایران نرگان دواز تو بود حاجب چشت تا دشمن نماند سیاه خبر از راز</p>	<p>کز ناز کشد سوی خود از ره گلی را آن کیست که گوید که بخش بی گنی را جز منزل من نه بود چون تو همی را بر کند ز کا و نگه خویش سپهر را زیباست سحر چه و چنین بار گهی را سازیم ز دل سوی تو در پرده پری را</p>

سازیم ز دل سوی تو در پرده پری را  
از زبان تو و از قلم من

شاه با سید کرم آمد و کشف  
باید همه ایثار کرم چون ثوبه را

<p>اشک جگر فاش کند از زنهان را در عشق تو صد کوه بالا بر سرم افکند دل خواست که تفریز کند شکوه جوت تا عاشق شوریده مزاجیم چه باکست چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند بجز وصف جمال تو دردم نتوان زد گشتیم چنان محو جالت که ز حیرت از رخ خدا عشق مور زید بخوبان</p>	<p>پنهان نتوان کرد چسبیدن بکعبه این را اکنون چسبان منبط کنم آه و فغان را پاس ادب آمد و گرفت زبان را پیر این آن ماه نمانیم کلمات را حسن تو بر آشوب نمودست جهان را عشق تو گرفته ست گلو پر جوان را هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را از دور صلا نیست ز من هم نفسان را</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عشق جگر  
فشان

<p>کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند یارب بهمان زوی سیه یاد خزان را</p>	<p>بسم الله عشق تو کنم در فغان را یکجا که کند غیر من این ماه و کتان را از آه برشته گدازد رشته جان را چون چسب فکندیم زمین او زمان را نام تو کند شهید و شکر کام و زبان را</p>
----------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

من بنده آن بنجیه باد و فسر و شرم از نام کمزیر هیچ نشان هم بهمان نیست من هم شده ام سپیده پیش چنگا	واجب شرم بندگی پریشان را حرفی ست که بر کشتن من سبب بیان را تا سوی دل بروی تو شمع کردگان را
کشفی شده ام پر نود ساله لیکن در آب و حکم رخت قصا عشق جوان را	
کن در زبان از ته دل نام نمی را این تازه گلی سر سبد باغ خلیفه آن خوش نفسی هست که درد موی را شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش از مانده اش ز که بر باشد هم عالم محبوب خدا بر پیر دین سرور عالم مشهور شد از قصه خندان بدینیا قصرت بود از شفا بجز مرصعان	هر لحظه بیا و آرزو رسول حسنه را بخشید نصارت چمن مطلبی را گو یا کند از معجزه در محد صبه را دیگر نتوان گفت چنین بود العجبی را فیض ست از جمله ولی را و نبی را کردند بنامت ز ازل خوش لقی را جان بخشی اعجاز تو جسم حطی را آیند بدو بار تو در مان اطلی را
کشفی بفران تو کند ناله و سراید بشتوز گرم زمزمه نیم شے را	
ندامم تا چه تاثیر ست یارب و دایم را چه حسرت ما که نشتر بر گ جان میزدیم را	که هر نگ شب یلدا کند روز بیایم را نه پرسید آن من فادشمن گمی حال تبایم را



<p>ز تافته نگاه مدعی این گل شکفت آخر          بقلم معنی حسن تو فتوی داد و محفل          شدم از خفا بر دین دولت سرسبز          بجز این که بپرداز حساب بده و فرج را          چه دانی از فلک پروازیم ای مرغ وین          منم آن کو چنگ بدال شاه لامکان سیر</p>	<p>که می پوشد کسوف سبز خطور ما هم          نمی پرسد کسی از عذر تقصیرم گویم          برون از کعبه و بنجانه آوردند زانهم          که بردارد بدوش خورشیدش بارگناه هم          پیر از حلالان عرش قدر عز و جاه هم          که بر عرش معلی سایبان شد بارگاه هم</p>
<p>رسد تا گوش به کس میکند صد پا در دل تشنه          مگر از تیشه فسر یاد پر در دید آهسته</p>	
<p>و ساختن در جفا را          فرش روشت دیده گل          با غمزه و عشوه آشنان کن          از چهره نقاب زلف بردار          بن دامن و یاد دل حسرتینم          از ضعف بنیمه نه فایم          این زلف مسلسل تو آخر          گوید که خیر ز حال زارم          آینه بین و کن تماشا</p>	<p>این چشم نبود از تو مار          آهسته بنه بیابغ پار          این ز گس مست سر مه سار          تا چند کنی ادا حسیار          این را از دنیا ز دل برار          گویم چه بخت نارسار          افکنده بگردنم بلار          آن یار قفا فل آشنار          آینه قدرت خستار</p>

و در این  
 که کو چنگ  
 بدال شاه  
 لامکان سیر

روایت ابن ابی العاص  
عن ابن عباس  
عن ابن عمر

آورد زکوی یار بوسے دیدم که پر می شان بی باک	گویند دغا ز صبارا بستند ز خون من حسارا
از یاد رانده است کشفی فریاد تو نفس مرا	
ز حسن گلخندان چشم چرخ گلشن شمشیر نگارم در غل جاست بکف شیشه در دم چسان بستر سحاب خواب آید که چون بلبل زفت از دست می بر سر روانه در محل نباشد غیر آتش چاره جوی داغ آتش را بنای صبر و طاقت بر سر بادست میانم	بر امان نگه گلباخی من خرم است اشب بکام خویش مینازم که نان روغن است از ان پوشینه گل صدف در بر این است چنان جور که از دست بر جان نیست همین منی ملازروی نان دشمن است که برین جلوهش در خرم آتش نمن است
سرفش رقیب و سیه دارد بکف کشفی عنان اختیار من دست دشمن است اشب	
میرسد تا خلک از در و تو فریاد اشب جز تو فریاد روی نیست تو هم میدانی شعله حسن تو پروانه صفت سوخت هر چه زنی که دامن بگر بر زده للمبیدان صبور می سپرد از خسته است	گوش کن تر فغان دل ناستاد اشب از جنای تو برم پیش که فریاد اشب بکش ای شمع جفا دست زیداد اشب فتنه خون که شد غمزه جلاد اشب کن از بازو گر عریه منب د اشب

آه از راه غلط خانام آن مستحب است قیسه بر سر زده ام در غم شیرین دینی همه تلای آه که بهاری یار است نه زده	اتفاق است که شد دل خدا داد اشب تا زده شد در همه جا ماتم سر باد اشب میرود از برم آن طفل بر یار اشب
گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی شده مفتون تو هر بنده و آزاد اشب	
سوز دل گرم بیان ست اشب بهمنشین نیست جگر در دگر میخندد برگ جان نشتر غم و عده یکبست که از قایت شوق داغ دل لا لاصفت دزدیدم آنکه وی جا بخت ارم میداشت میچکد بخت دل از دین بجا ک خاک پای تو درین مجلس قدس آنکه زرد و شش خند گم بر دل	چون سر شیخ زبان ست اشب آهیم از همنفسان ست اشب دل که لبر ز فغان ست اشب و دیده هر سو نگران ست اشب خرد در سینه بنان ست اشب بسر بته میان ست اشب جگری اشک روان ست اشب سر به چشمستان ست اشب باز تیرش بجان ست اشب
یار با کشته و خسته نشست صحبت ماه و گشتان ست اشب	
شاهدم در غلج باد و بجام ست اشب	طالعم یاد و ایام بجام ست اشب

<p>ساقی و مطرب دلدار و شراب مست بود در چین فصل بهار آمد و می گشت حلال گوش بر نغمه گوینده فرامایید داشت دور آن طرف نگه دوره پیانه بود عالمی محو تماشای رخ چون ماه است</p>	<p>انچه سحاب نشاط است نام مست است شب هر چه جز عیش و نشاط است حرام مست است سیکشان خنده که خوش عیش در است گردش چشم سپیه گردش جام مست است نظرای چشم که نظاره عام مست است</p>
<p>بهمچو سلمان شده دلدار بفرمان کشتی دولتم بنده و اقبال غلام مست شب</p>	
<p>چو شمع شعله در جان مست است شب بهاو عین نشان گل عطر بارت ز خون کشتگان تیغ ناز است که می آید که از میجر شارش چه پیش آید که یارب دید و دل بجای اشک گلگون باره دل فغانم را شنید و گفت با ناز که می آید منبدا نم که خلق</p>	<p>نتم سرو چراغان مست است شب که در گشن خزان مست است شب زمین گل در گریبان مست است شب ز اشکم در بدان مست است شب بکار خویش حیران مست است شب چو گل بر نوک مرغان مست است شب بکوی ماکه نالان مست است شب بهر جانب شتابان مست است شب</p>
<p>قتیل آساید بر منبت قتی ار برنگ شمع مهان مست است شب</p>	

سبایش ای ته نشین کیدم تو ازین بخت بیا در زنج رنگ انتظار مرا تا شاکن پند نهایی دل در سینه من نیست پیچی تو باغیار ساغر میرنی از حدش میسید بهمانا گرم خونیز است نرگانت که برست من از سوز دل این برقی خواب دهم	کوی بنیم و گر حال خود از درد گشت کوی افتد بصدست نگرایم سوی در آب که بخت آن نری شاید که بر عزم من مشاب که من از غصه مردم بخورم خون جگر آب نفس در سینه من منجید چون شمشیر آب که شمع محض غیر است آن شکر مشاب
نرسید باغبان این قدر اعراف من اغماضت که در بزم تو معمان است کشتی تا سحر مشاب	
ندانم تا چه خون افتاد از غم در جگر مشاب بفرود اعدا وصل است جوش از زود دل چسان با قدر نظر جبار من پاره شایان نگردای دشمن جان دل سخت تو تاثیر شب بجز آن تطاول بجز زلف میسوزد نه از حال دل که نه از حال قفس	که میریزد بر من محنت دل از چشم مشاب خدا را ای اجل از کشتن من در کد مشاب که اندودند با گل خنده دیوار و در مشاب پیشانی گشته نام از ناله بلای بی اثر مشاب انی آید بخت درد و دمان سحر مشاب که ما جای دیگر هستیم دل جای گشت مشاب
بهمانا کرده گل آن نار مرگ از چهره کشتنی کوی بنیم بر ستماران و در خطر مشاب	
آب بستی تو بگذشت ز سر مشاب	جز بنده که میداد چون شمع جگر مشاب

بختی بختی

در این شب  
بهر کس که  
بخواهد

<p>با اشک جگر گونم دامن جگر زنگین شد در معرکه هجران افتاد بجان کارم کس نیست به پهلویم غیاز دل سبک دانسته فغان من آن شمن جان سبک از رشک گشتم خود را تیغ ست گلوی من</p>	<p>گل کرد گلستانها از دیده تر مشب دل بهم سپردیدان انداخت به پیش از من که بر دیارب تا یار خیر مشب این کیمیت کمی ناله افتاد و در مشب گویند که یار من شد یار در گرام مشب</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>آتش برین بار کشفی کرده ناد از آه فلک سایم شد ز بر و زبر مشب</p>
------------------------------------------------------------------------

<p>گذاشت عدم شام از چه شد درنگ مشب تو بار قیبه دی ساغر شد با زبان همیشه باز نمود بودت از غلامی من کست رشته زخم جگر گر با آه جگر بهر که غمزه ات سپرد انداخت ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب بتی که دوش با غوش سینه ام جاد شد به خوش مست من یار در چمن مشب</p>	<p>بیا که بی تو نفس برین ستنگ مشب منم که میزنم از غصه سبک مشب چه دیده که ز نام من صفت جنگ مشب که اشک بیکد از دیده لاله رنگ مشب و گر ز بجز چه آماده بجنگ مشب گرفته رنگ دیگر آن رخ فرنگ مشب برای کشتن من مبیند رنگ مشب بر غم و حیان زخمه زن بچنگ مشب</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نهفته چندی حال غمش کن بگو چه شد که ز دریت پدید رنگ مشب</p>
-------------------------------------------------------------------

ترجیح بر این است  
که این شعر  
سینه را بگوید  
بسیار خوشتر است

<p>دل بی تاب که در سینه تپانست شب این قلندر شور بشهر از خبر مقدم گشت آب بر این نه از دیده تر می ریزم هرگز تیر نگاه تو که شد چون من زار هی کنم پیش تو در دول و از سوز جگر آنکه دوش از سر باری بکنارم جا داشت</p>	<p>شاید آن شمع بجایم در گمان شب خیل مردم که هر کج و چه دو اینست شب باید بر خیزم سفر بسته میانست شب که بگوید تو بجز گوشه فغانست شب همچو شمع من حرف بانست شب تشنه خون من دشمن جانست شب</p>
<p>اگر شفیق این همه طاقی از و ده گشت که دل و دیده هر سو نگرانست اشب</p>	
<p>نمیزد شد عارضت چون آفتاب هست خسار خورش با کمالک صنع از بزرگان نشنیده دیوان حسن ما برای این دل دیوانه پرس بپس کس از حال او قف بود من ز طفلی راز دارت بوده ام داستان درد دل ناگفته ماند</p>	<p>دیدن روی ترا آرد که تاب بر گل تر ز در قلم از مشک ناب بیت ابروی تو که هم انتخاب در بغل از درد سیدارم گشت شد عیان راز نهان از اضطراب بانست هرگز نمی زبید حجاب آن پری از اهل شب شد بخواب</p>
<p>نیست تنها شفی از جان بنده ات هست مفتون خست بر شمع و شتاب</p>	

<p>بخواب عقد زکارم کشوده امشب بوصل شعله دل سربالتهاب کشید کرشمه که ز لیلاندریده بود بخواب ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد نمی شود که من از خنجر تو سر تا بم بیک کرشمه طاقت شکاوهش</p>	<p>تمام شب بکنارم تو بوده امشب دوانودی و دردم فم زوده امشب مرادیده سر و انوده امشب بجلوه رنگ غم از دل زوده امشب هزار بار مرا آزموده امشب مستحق صبر من از کف بوده امشب</p>
<p>از اشک رخ تو رنگ خنجر کشنی تو دین بر کف پای که سوده امشب</p>	
<p>دین از بزمه پیش آمد نظر امشب بفرود تاجه آید بر سرم از چشم تر یارب نیارد تاب رسم غمزه خارا شکاف نظر افتاد تا جنبش مرگان غنچه خوارت برحم آمد دل سنگش که از آه سرگام خدا داد چه آمد بر سر و قدم کای باران مباد آن دل نازک بدگد و دغش را که نشتر بر برگ جان که من از فوط بیتا</p>	<p>خضر شد بر لب آب حیاتم را بر امشب که از طغیان اشک ست آیم تا کرا فلکند آخر دل آهن ترا در من سیر امشب پوشتم من گنج جان بخیل چون شیر امشب همانا آخر شب بود آخر در گذر امشب نه من از دل از حال من در خبر امشب من از آه فلک سای خود دارم خط امشب ازین بیلو بان بیلو تنیدم تا سحر امشب</p>
<p>ز انم تاجه دید از دست جور آن پری کشنی</p>	

این شعر در کتاب  
نزهت المجالس  
جلد اول  
صفحه ۱۰۰  
درج شده است



	که باشد بر زان استین چشم در شب	
<p>آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب یا عذیب زار بگلزار شد بخواب براج عوش آوثر بار شد بخواب آن بی وفا خانه اغیار شد بخواب کاهی نشد که دیده خونبار شد بخواب آن هم جبین بزان خوشا شد بخواب</p>	<p>قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب خوابید دل بچو دلدلار تا حسر آتش گرفت خانه قدوسیان بچرخ هر چند ناله چو لب بر آتش گذشت روشن عمرم گذشت در شب بچو پری شان چندان شرب خور که آخرت بچو پری</p>	<p>چشم در استین ببینی که در استین</p>
	<p>شب صدای ناله و فریاد بر نمی است کشتنی مگر خانه دلدلار شد بخواب</p>	
<p>باده با جام و سیو جلوه فروش مست است چین از لاله دگل بادله فروش مست است دل که چون بلیل تصویر فروش مست است شمع چون زلف بتان خانه بدوش مست است هر کس از بهمنفسان باخته فروش مست است نار با سوخته بگر گرم خروش مست است غمزه با عثوه او دوش فروش مست است</p>	<p>سیکشان مرده که میخانه بچو ش مست است عطر بزمست جهان از نفس باو بهار دوش در بزم تو بزم نیز از غمت آن عیش پروانه درین بزم بود تا دهن از مرگ مگر از رخ زردم گل کرد چه عجب گر برسد تا پر چرخ بل آتش رضعت ای لبرو و قرار و خرد و خوش</p>	
	خزانة بر سر افسانه چه فسون کشتنی	

یار مرقال و مقلات همه گوش ست است	
جان ز غم سخت بینک است	سرا و سرنگ ست است
خم زلف تو کشتا کشت و داد	دل درین قید رنگ ست است
نیست در عشق تو امید بخت	کار با کام بینک ست است
دورش تا صبح در آغوشم بود	آنکه سر گرم شنگ ست است
جیب و دامن که بخون رنگین ست	این چه رنگ ست چه رنگ ست
جان بب منتظر مقدم کیست	بهر وصل که رنگ ست است
عرصه تنگ ست بجام کشفی	
یار آاده بچنگ ست است	
روشن از روغن وصل است چراغم است	گل بهتاب شگفته است بیاغم است
نوسن بهت من یا بنین نگذار	بر تر از عرش برین ست و باغم است
رفته رفته بجای تو جهان گم شده ام	دود عشق تو هر سو بسراغم است
کی کجا غم گذرد و گردول شد دلم	شد لباب ز می عیش باغم است
آن پری پیریه در آغوش تنها جا کرد	از غم پر دو جهان ست فراغم است
بگذرد از بهر تماشای سر ایستادم	گل کند رنگ و گراز گل داغم است
چون شود حال تو تا صبح بیاغم کشفی	
که فزون تر نگرم جان ترا غم است	

<p>جایجا از غم من شور و فغان <sup>است</sup> شب  در فراق تو لب آمده جانم دریاب  یار باین حادثه تازه چه باشد که چشم  اشتیاق که بدل چشم تنم ساو کرد  شاید آن رشک قمر در بغیر من دل  این ندانم که قتل که مرگست آن شوخ</p>	<p>و سب غم غلغله رفت جان <sup>است</sup> شب  هر طرف دیده بحسرت نگران <sup>است</sup> شب  خون لی در عمن اشک و آن <sup>است</sup> شب  مان مگر آمد آن جان جهان <sup>است</sup> شب  خود بخود این مهربانی تاب <sup>است</sup> شب  در کفش خنجر و در دست کمان <sup>است</sup> شب</p>
<p>ای تیغ در گوش نیامد ز فغان <sup>است</sup> شب  کیست تارفته برسد که چنان <sup>است</sup> شب</p>	
<p>هم آغوش تمیید نهادن <sup>است</sup> شب  لبوس من صدای ناله های دل <sup>است</sup> شب  بلبل گردان شود گرد سرش گرد زین <sup>است</sup> شب  ز بستی چه سازد بمن یارب <sup>است</sup> شب  باین جن و جال ناز و تکلیف <sup>است</sup> شب  کمی گیر کمی خند و کمی افتد کمی خرد</p>	<p>مگر آن بی وفا با مدعی <sup>است</sup> شب  برفت از شهر یا هم صحبت جانان <sup>است</sup> شب  دل دیوانه بر شمع زخمش پروانه <sup>است</sup> شب  که بر ساعت لب و در لب پیاده <sup>است</sup> شب  چه خوش نام خدا باشوکت <sup>است</sup> شب  چه شد دل را مگر دیوانه یا مست <sup>است</sup> شب</p>
<p>جانان آن وفادار من را <sup>است</sup> شب  که کشنی این چنین از خواب <sup>است</sup> شب</p>	
<p>تو آن گل که بهار از نسیم تن <sup>است</sup> شب</p>	<p>زیر این همه نسیم <sup>است</sup> شب</p>

<p>دوم خرام ز فستق تو زنگ جی بار          زمین کو چه جانان شکفته گلزار است          همیشه خانه پدرم جوزلفه جوان          چه فتنه است که یارب ز کوهسار هنوز          شبید خنجر بیدالاله رخساریم          از اتفاق غم و درد و بیخ و ناله و آه          وفا می عهد تو تشبیه با کمر دارد          بکش که در سوس گشتت مرا چون شمع</p>	<p>بهر زمین که گذاری قدم چمن پید است          بجای سبز دران لاله و من پید است          بھر کجا که شتاب مرا وطن پید است          صدای تیشه و فریاد کوهن پید است          که داعیای جنگ گرا زنه کفن پید است          بھر کجا که نشستم انجمن پید است          شبیه وعده وصل تو از دهن پید است          رود سحر و سری دیگر از بدن پید است</p>
<p>اگر چه لب نکشودم بمید عکشی          نزار نمک عشق از نگاه من پید است</p>	
<p>همیشه با من سکین ترا سر کین است          بی که یوسف مصری غلام طلعت است          بگرز شیر جابه سرشته اند ترا          بجا کرشمه تیغیت نهفت شد یارب          بسیک کرشمه زمین و ش زمین دل برد          بگوز قتل که دل شا کرده ام ز          از ان مین دوسه دشنام آرد و دارم</p>	<p>بگو برای خدا این چه رسم این است          بلای دین دل جان عاشقان است          که این قدر بدنت صاف تر ز صبر است          که جای بلب زخم شود خشن است          دیگر برای چارم و ز حبسین چمن است          که دست تو تو خون بند و گریه است          بکام جان سخن تلخ یار شیرین است</p>

بهم که شش را  
به تیغ و تیر کفن و خستند شش را  
مگر به شمع توانی جاشفی این است

در باغ من گریه مستانه ضرورت است تیزی نگیزد بر زن و تیری بسوزد دل جا گرم من این بهر در انجمن سیر تا بوقت من گشته بر نواز سیر کویت فصل گل و ابرست بود اسطرب ساقی گویند که آن عرب چون بر سج است از لطف گلابی بمن عاشق مسکین	ای شمع عزالداری پروانه ضرورت ای دشمن جان بهت مردانه ضرورت پایس او بر محرم و بیگانه ضرورت این وقت بد آمدن از خانه ضرورت استغاب زدن یک و سه پیمان ضرورت ساز زدن مرد و زن که نه ضرورت خود گو که ضرورت ترا یا نه ضرورت
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عمر است که ناله پس دیوار تو شش  
غخواری این عاشق دیوانه ضرورت

چون شمع زرد جان تن سوخت آتش بر دل فگار نه افتاد نگین دل شست و دزد آتش خود شمع نکرد هیچ بدوا بلبل چو نیست خانه بدوش تا تیرت جسد ای نیست	پروانه کاسبان من سوخت زان شعله که جان کو بگن سوخت بر خواری تل دل دمن سوخت پروانه اگر چه در لگن سوخت تا ناله گرم من چمن سوخت از گرمی تن که بر من سوخت
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>شد شعله فسر در عشق در کور          پروانه روی محو شده بود          مقبول تو کیست من ندانم</p>	<p>چند آنکه بدلیخ دل کفن سوخت          این دل که چو شمع انجم سوخت          در یاد تو شمع و بر من سوخت</p>
<p>بر غربت او غم منور است          کشفی که ز دوری وطن سوخت</p>	
<p>آه نه مرا ز عشق جان سوخت          از شعله آو آتشینم          در آب دگلم مشهاده عشق          با آتش غصه فراق          از دیدن روی آتشین          آخر زب جدائی تو</p>	<p>از حسن پرشدهات جهان سوخت          عیسی محب ارم آسمان سوخت          خاک و چمنان که آغوش سوخت          آنگاه نه که دل چنان سوخت          در دین مجاور عاشقان سوخت          آن دل که بسینه بود آن سوخت</p>
<p>کشفی غم دل چگونه گویم          که سوز جگر مرا زبان سوخت</p>	
<p>با من جهان تغافل آن دستان سوخت          در از صدف برآمد از غم بود          دم در کشید قری و بسل ناله ماند          به چم دل رسیده سرخ آشنای تو</p>	<p>بر لب رسید جانم ناز آهنگان سوخت          محو تو چنان بدل من بخاک سوخت          در سینه دل جهان غمت دفنان سوخت          با غم که چشم تو خاطر نشان سوخت</p>

در گلشن حبال تو باد خزان زید مارا جبین سجده نشان ست بزرین	حسنت چنان نازده عشقم چنان گشت لیکن سیر غرور تو بر آسمان گشت
کشفی چو دال است بایار بگمان مارا دلی نمائده و اورا گمان گشت	
یاد آنکه نگار تو سیر لطف بجا داشت دوش از سیر کویت چو دلم خست نصرت از جذبه طوف حرمت علی شده اموز معلوم نشد هیچ که دوش اینست نوحا	وی بود که این خسته بر پیلوی جاد بر گام ز حضرت همده رود بقفا داشت آن راه که تا بار گشت مرخها داشت بایتر کر گشت و تر تیغ کرا داشت
در عشق تو شد سایه فکن بر سیر کشفی آز خسار که در بادیه شوق پیاد گشت	
دل داغ عشق لاله خداری بر دو گرفت گل از نظر فتاد و گلستان بای گرفت نشود می نگند حسن بلحیت شمس جیت آموخت بیل از من شورین طرز گرفت ماه دو هفته بر توجیه سر روی گشت انمی بخیم زن بر دو دل چاکر پاک گرفت	دیوانه ایست نیست کسی ابرو گرفت تا دیده ام بدیدن وی تو خور گرفت آبرو چشم و قد و رخسار چارو گرفت گل از بهار عارض از رنگ بو گرفت ایست بایر که فسخ از چه رو گرفت زان تار زلف مسوزن نرگان بو گرفت
کشفی مرید چه میفرودست گشت	

سجاده را فروخته خام و سبک گرفت	
دوشینه نگاری چو سحر که ز بزم رفت از رفتن دوست نزد بر سر یقوب در دیده نگار غمی دای شیخ تراست پیش آن در عشق عجب دور رفتی	صبر از دل و پیش از سر و نور از صبر رفت آن فتنه که از رفتن یارم بدم رفت کز ناوک چشم تو چسب بر جگرم رفت دلبر بر آمد دل شیدا از بزم رفت
کشفی رخ او سیر ندیدم که بشوخی آن شیخ پری چهره چو برق از نظم رفت	
آن شیخ چنان پیشه که بسته بکین است صد فتنه زگر در پیش از دور بکین است دل برد ز کف زار و محرابشین را که بند که آن شیخ گذشت از سر بکین است	دل را بجای برد که دلدار چنین خاست یار چه سوار است که از خانه زین خاست آن معجزه که از منم خانه چنین خاست کینم ز دلش رفته و پیش از چنین خاست
زلفش زده پرده را بدول کشفی آه این چه پلایست که ناگه ز کین خاست	
ای از تو دل و دین ز قفا محبت تعلیم ضرورت بمن لاله وفا از عشق من این نقد وفا با کج است عیسی نفسا که هیچ عدا جمعت	تا بان شده از روی تو خست افتاده مرا تازه سرو کا محبت از حسن قی شد رونق بازار محبت برگست دوا در حق بیمار محبت



<p>کشتی غم دل حاجت اظهار دارد پیدا است ز رویت همه آثار محبت</p>		<p>گلها می ماتم از جگر چاک من شکفت خوش غنچه ز دیده منناک من شکفت گلزار هست از شمع تا که من شکفت این نو بهار از نظر پاک من شکفت این تازه گل ز گلشن او که من شکفت هر لاله که از خرم خاشاک من شکفت</p>		<p>چون لاله اوهنا ز ته خاک من شکفت چشمم ترم نمود لبست را بخت سده و تاب رخت بنفشه فرون شد ز آفتاب حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل گل میکند که بچو منت خار در دل است چون شمع از دوش گل کند شرار</p>	
<p>کشتی بآبیاری فکرم دین من خوشگشتی ز خانه جالاک من شکفت</p>		<p>حال بیمار غمت امروز چون هر روز است بر دلم بیدارم کم کن که جور آن نور نیست در عیش مست اینکه از عیسی علاج اندوز است عید خمر است این پی کشتن ازین بر روز است برق خرمین سوز هست این شمع بزم فروز است غالباً در گلشن بخت بدم نور و روز است بر من این بیدار در روز افروز من روز است</p>		<p>همچو دیر درش لبان ناله جانسوز است نو گرفتار تو ام اندک غسل نایبش ای طبیب محرم جان بر خیز از پهلوی من کشتن عاشق ثوابی دارد امروز من از ترنم آواز گرم خانه همسایه بوخت غنچه باغ دلم در فصل گل بچم نشد روزگاری باشد که من با چناییت شکستم</p>	

رحمت چون خون بر آن میغشاید می کشند	طالب کس در جهان چون طالب علم و زینت
شاید او را پیموده سرگوشی با مدعی است کشفیا امشب که ترغزه اش دل دوز	
برین خسارت تو باز ایف گر گیر شد است آنکه دائم شکر را بی بین سکین داشت بسکه نظاره آن روی پریش کردم تا در گردن نزد لاف مبسوری در بحر نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم جوش لبشنگی از بسکه فردو سخت بخت	مسکن طائر دل خاک زنجیر شد است امشب ز لطف من چون شکر شیر شد است چشم حیرت زده ام دیده تصور شد است مصلحت هست که در وصل تو ناخیر شد است چه قدر شهره حسن تو جهان گیر شد است آب شمشیر تو چون گریه گلگیر شد است
سر دهری چکد از شبنم خوبان کشفی لکن تو در نظرم خطه کشمیر شد است	
بری وشی که زمین و عقل و دین نیست هنوز رنگ غضب میباید زد آن بتی که هر طرف از حسن او حکایت است حدیث شعله حسنش شنیده میوم کجاست طره معشیتش ریب و ستارش هر طرف که روی سپیده و انشا ترا	کسی که نشسته بخون بود در کین نیست بخونم آنکه سر و بر دستین نیست سبی قدی صنی شوخ نازین نیست ببین که گرمی آن روی آتشین نیست دمیده از شجر سر و باسین نیست که آفت آمل دین فتنه زمین نیست

<p>بنی از سر کشفی عزیزای بی جسم دلی نشین که ملاقات واپس نیست</p>	
<p>مان در میان بر و غن فنی در سبوی است لبیر جز حیرت این لاج آرزوی است چون برق گرم جلوه بت تندوی است عمری گذرشته است که در سجوی است چون گریه آب تیغ گره در گلوی است تنه شب فراق بخود گفتگوی است</p>	<p>زین کنار ما صنم عشوه جوی است زینم که قطره قطره تراود ز چشم تر یکجا بشوید یکدم از سر شوی قرار نیست گم گشته ام چنان بر عشق او گم از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود طبع میو عشق جو محرم پسند نیست</p>
<p>آتش پرست حلقه خوابان مهرش کشفی از خاک بای بتان آبروی است</p>	
<p>دل جان هر دو ز کار و جهان آزاد است چون تو ظالم پس مادر گیتی زار است ورنه در پنجست هر کس مناکش است صبر را بست برورت چقدر عیار است آنکه این جور و جبار است بد خود اوست شمع سان از غم دل کار بر افراست</p>	<p>تا سر و کار من خسته عشق افراست بی شبناسم که شود زیر و زبانه دم آن منم که پس دیوار تو میبالم زار به چکس تاب جفای تو نیار و در خلق کاش میداد من صبر و تحمل دل داستان شب بچران تو ز هیچ میرس</p>
<p>کعبه نو نموده پیش نباشد کشفی</p>	

	سکین عیش و طرب شاه جهان آباد است	
<p>همچو شمشاد بلند از لقمه فریاد است          طبع خوزیر که مائل بشکار افتاد است          آنکه این روی چو مر را بتو کافور است          چشم خو خوار تو تا در گرد بیداد است          ز زمین تا فلک ز دست تو در یاد است          چه توان کرد غم عشق تو مادر زاد است          حسن و حسن است که از روزگار آزاد است</p>		<p>تا که از تو بخواه این قامت موزون و است          طائران حرم آلوده بخون بال میرند          خالها در پی آزار سلمانان بود          عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است          قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده اند          و در ازل مهر ترا در دلم انداخته قضا          نه ترا چاره جور و نه مرا حلیه ز صبر</p>
	<p>کشفیا دوش بن روح فغانی می گفت          که بشهر سخن امروز خلیل استاد است</p>	
<p>مژده و سسل برغان چمن با یک گفت          مژده بابل شور و چمن با یک گفت          زرد با فاخته سوخته رخ با یک گفت          این سخن را بغزالان عشق با یک گفت          با گل و لاله و نسیمین با یک گفت          نکته از من بهر لطیفان مین با یک گفت          مظهر با لقمه بقانون کهن با یک گفت</p>		<p>جوش ز فصل گل از باغ سخن با یک گفت          شاه گل چمن جلوه فروش است بنا          سر و دم بر لب جو قامت موزون فرشت          سنبلیله از جوش هوا شک فشان با یک گفت          حال ایوی مرغان قفس را ای با          و شب از طرف چمن بوی کسی می آید          قفسهای تو باز مرز خوش جوش زنده</p>

<p>نظر لطف بفرماید بود شیرین را صبحدم نغمه منصور ز زنجیرش ازین</p>	<p>این زمان قصه تل ایمن یاد میگفت اشب این واقعه بادار و سن یاد میگفت</p>
<p>لکن تو باز عثمان میکشد از سر کشفی</p>	<p>دعوت من بحسان وطن باید گفت</p>
<p>پشت پریش گلگون جوان نگار گشت شکست عهده فایز است مبارک گشت هنوز از گل شکفته ات خبر نبود تو چون شدی بچمن آب شد گل از برم بشهر از غم من جابجا حکایتهاست کرامت بت من بین که از پرستش</p>	<p>عنان صبر دل پیروز رفت از دست مگر زلف خود آموخته است شکست تو بی خبر ز خودی عالمی بوی توست به پیش قد تو سر و سیه ز پادشست مرا نم این که خبر نیست از منت است بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست</p>
<p>چگونه از دل کشفی بر رود که قضا سرشت مهر ترا در دلش برود ز آ</p>	<p></p>
<p>لب شکریت بجام رقیب است سر شام در سن زلش رفت بهسم مگر در حیان چون شب تیره روزم بچنگ با کس نیست او چون من نشیند بمصل تو نفس لب او</p>	<p>می زند گاسنه بجام رقیب است به از صبح اقبال شام رقیب است که آن ماه خورشید بایم رقیب است که شهباز من صید دام رقیب است لکن سعادت بت نام رقیب است</p>

اجل بیدار مژده از زفر گاسی	بمن باز وصلش پیام رقیب است
شوی چون بار است کیشان	که در کویت اکنون مقام رقیب است
من از طراز او کشفی می شناسم	
که بر غم این خسته رام رقیب است	
محیر سخن او زده است و مان نیست	زمین نقطه موهوم نشانست و نشان نیست
سیلاب بر شکم ز شطردین حیران	چون قلم تصویر روانست و روان نیست
چون گرده خورشید که در ابر درخشد	دراغ دلم از سینه حیا نیست و عیان نیست
سوز جگر سوخت گفتن نتوانم	چون شمع زبان گرم بیانست و بیان نیست
گل کرد خط از حارص و رنگ بهمان	در گلشن حسن تو خزانست و خزان نیست
در خلوت وصل تو ز حیرت دل بیتاب	چون سسل تصویر تپانست و تپان نیست
دل در طلب وصل تو چون لعل تصویر	از غم همه تن صرف فغانست و فغان نیست
گشفتی جو حزن عشق ز روی تو بودیت	
این شک مجیب تو بهمانست و بهمان نیست	
خونین جگر بیاغ که هر خنجر گل است	گریک بگری اثر آه و میل است
مارا بسینه از نفس چید میش نیست	آن گل سنور بر سر ناز و مجمل است
یارب فرشته است ندانیم یاری	این نازنین که تا کمر افکنده کاگل است
تو آن گلی بهند که هر یار چنان است	پیوسته تیغ خواه ز خوابان کاگل است

<p>افسردگی زحمت که اشد بزم دست شاید فدایی بدم کار زلفت است</p>	<p>نی نغمه رباب نه فیه بجز سست کز نامش رسیده بر افلاک غفلت</p>
<p>کسی لغز از پوست قدم استقامت کشتنی بدست من چه عصای تو گل</p>	
<p>از کسی مرغ ای دل مشرب صفا نیست بر جمال تابانش رخصت نگاهم نیست آتش از لب تیغیش عالمی بخون غلطید آنکه از رخ خویش جابجا حکایت هست هر زمان چرمی پرسی عاشق جفاش را بست بزن ای شیخ نقش کشته خود را</p>	<p>جلوه بتان بنگر مظهر خدا نیست پیش شوکت شاهی رتبه گدا نیست کوی آن سگم نیست دشت کربلا نیست آفت دل و نیم شیخ بی وفا نیست بندۀ بلا نوشی زار و مبتلا نیست در طریق محبوبان رسم خون بهای نیست</p>
<p>کشت آن فادشمن عاشق فدائی را کشفیا تماشا کن حال آشنای نیست</p>	
<p>آن پری این همه از آینه دیدن آفت دست بر سر زدن جامه دیدن آفت که دلش خون شد و از دیده چکید آفت که چو من بر سر هر کوچه پیدان آفت جایا چون من دیوانه دویدن آفت</p>	<p>بجو من جودی واه کشیدن آفت دوسه روز است که آن شیخ پرچون آفت هان گر مایل رخسار گل اندامی گشت بسمل تیغ گناه که شد دامن آفت چی کار که خداست که از کثرت شوق</p>

لعل کار کاغذی  
بسیار غرض از  
نقش و نگار

<p>بیچکد از گل پژمرده لوزاری دل</p>	<p>ز گلش از عارض چون لاله پریدن خجسته</p>
<p>از طغیان غم عشق بپر عشوه فروش کشتنی آن شوخ براد تو رسیدن خجسته</p>	
<p>سرو کارم بیاری پر فنی افتاد قیامت ترا آمد دل ز دست غم بخون خود کمر بستم بیار اید رقیب ز دست آن لطف خیر حکومیم با تو ای انصاف دشمن چه بگویم تو در خانه اغیار طح جلسه افکنان امیری جز تو کافریست شهر فاکیشا نمکان ز نادک شیرین نمی گردیده ام آب</p>	<p>من آن شوخ بدخبر چه بادا باد قیامت بر باد و هوای تیغ آن جلاد قیامت من چاک جگر چون شانه شمشاد قیامت رود بر غیر لطف بر من این میداد قیامت من از خصمه هر شب ناله و فریاد قیامت بگو از دست جورت از که خواهم داد قیامت من بر سر زدن در ماتم فریاد قیامت</p>
<p>نظر کن جوش حرمانم که هم در فصل گل کشتنی نشود اغنیه این خاطر ناشاد قیامت</p>	
<p>صدای ماتم و فسر یاد پایبامی است لجابر هم جگر پاره پاره رایا رب انیس و هدم من بی تو در شجاعت بهر کجا که برم خویش را از بیتابی ز اتفاق بجای افتاده ام که در آن</p>	<p>بگو چه تو بجز گوشه کربلائی هست بهر طرف که نگه میکنم بلائی هست دل ستم زده و آه نارسائی هست بلائی تازه بعشق تو در حقائی هست منو منی ز رفیق نه آشنائی هست</p>



من از این همه بلبل بهیروزا بے گل	نذیرہ کہ ہر یار میرزا کی بہت
بحال کشفی دل خستہ رحم باید کرد	غریب بیکس و بی برگ و بینوا کی بہت
برین معنی دل شیدا گواہ ست کہ اشب آستین زد بر حجر آہ نباشد بر عذارش سبز خط نہ تنہا مھنہ دارد دل غر دل ز رخسارت امید بوسہ تا چند از لہجہای سسی مالیدہ گل کرد	کہ از زلف بتان وزم سیاہ ست کہ چون پروانہ احوالم تباہ ست گریبان گیر رویش و دواہ ست ز رویش پر کلفت رخسار ماہ ست بفرما از لب خود نیست یا بہت کہ یار از کشتن مرغ سحر خواہ ست
نگاہ لطف بر کشفی ضرورت	کہ این سکین گدای چون شاہ ست
نہ ہمین دیدہ دل جو تا شای تو بہت از خرام تو بھر گام قیامت بر بہت تہ میفرزد می بامن محزون شین بہتر تاراج کہ دامن یکسہ نرزدہ منکر از قتل مشوا کی بت بد خو کہ ہنوز گشت ہر شدہ آزاد ہر دم تو اسیر	عالمی بی خبر از خود تمنای تو بہت فتنہ روز جزا قیامت عنای تو بہت صد بلا بر سہم ام و زبالی تو بہت تشنہ خون کہ این ز گس شہلا پی تو بہت خون من جانی خازن کف پی تو بہت داور و گیر عجب از زلف چلیا پی تو بہت

سکه  
آهسته بآهسته از کنار  
دشمنان دور شود

این قدر سنگ آهسته بیند از ای شوخ	رحم کن رحم که آخردل من جای است
آهستین خوش سیر در جهان افشانند کشفیا این اثر بهمت والای تو هست	
چون گل تمام بام و دربار من شکفت پرورده ام بخون دل آن سحر ناز را حسن بهتان بر تو خسار آن پرست شد لاله زار کوچه ز خون فدا لایان من آساید گلشن حسن نبوده ام آخر بجز آن درین بسته گشت و	این گل زلفین دیده خونبار من شکفت مخل قدش چو لاله زگر دار من شکفت هر جا که گل شکفت ز گلزار من شکفت خوش گلشنی ز تیغ مستم کار من شکفت گل گل رخت زگره سرشار من شکفت نوغجه ز آه هوا دار من شکفت
کشفی درین زمین که بود رشک لاله زار گلها ز دست کاک کهر بار من شکفت	
هنگام فراق یار جانیت ناگاه روده دل ز دستم از تیغ نگاه یار مردن بر من بودت عتاب ای دوک خون دل عاشق بلا کش لعل لب روح پرور تو	یا وقت و دل ز ننگانیت زلفش که بلای ناگهانیت خوشت ز حساب جادوایت بر غیر همیشه محرابانیت پیش تو شراب او غوایت برای همیشه دو جهانیت

گل کرد هوای لاله رویان این فصل بهار و تو بزمی تیری که عجبای دل نشیند	از چهره من که زعفرانیت و اعظم بر و این چه بدگمانیت از ناوک غنچه غلامیت
	کشفی بخیال مطرب دمی خوش باشش که عالم جو نیست
امشب طرف دل رخ آن آفت نجات شوخی که تراود و نگاهش همه شوخی تا شد سفری از بزم آن جان تماشا تا دید برف ناوک در گمان تو شد دل از خط تو روحیان بسر لاله میداده خوش تازه نهال آمده از مرغ جهان امروز که برف کله از ناز شکسته صد حسرت و اندوه تراود و نگاهم افتاد بخان کارمن از خصم جهان دقت است که آبی سیرابی روح تننا	یاران نظری معرکه ماه و کتان است دل سخن کن عشاق جهان است نه است صد قافله اشک غم از دیده رو است ابردی کج از ناز که شیخ کرده نکات حرفیست که در گفشن حسن تو خوش است شیخ محل تر فیه تو یا سرور و نه است بر قتل که شید ز جفا گرم عنایت حال دل شیدا همه ناگفته عیان است آن شبح پری چهره بکام و گران است جاست بلب و دیده بجزرت نگران است
	پیدا است ز آشفته سربهای تو کشفی کمین دل که تو داری گروز لطف بستان

<p>فی لیح فراق و نه تنهای صالت          بحث و مهنت مورد صدقال و مقال          قدر تو بود تحمل جنان یا الف جان          تشبیه رخ و زلف تو بالاد و سنبلی          تا لعل شکر خاکشائے بجوابم          از یاد مصائب غم غاطر نشود و ا          ای مهنفس یافه در اروسه خود گیر          عشق است که در معرکه شرکت نشند          چون تار نظر شد تن کاهیده بجزان</p>	<p>امروز گویای دل دیوانه چه حال است          در وصف لب لعل خوش طالع لال است          یا معرکه بر حسب ز دیوان کمال است          اگر بپسند انصاف و مفرض محال است          چون شمع زبانه مبه تن صرف سواست          شادابی گلزار من از باد شمال است          از به چو منی ترک بستن این چه خیال است          از بهر تو در دیده و دل جنگ جدال است          یا بنگر بهم بر کمر دین و بال است</p>
<p>تصویر خیزین میچکد از خانه کشفی          کز میچکد نفس نوزان سحر ملالت</p>	
<p>امشب از لطف هم زبان من است          گل و دیش که همچو لاله دسید          گوش کن جای حکایتهاست          سرگذشت فراق هیچ پیر من          بهدم و بهمنشین من کس نیست          در فراق تو دم شمار ییاست</p>	<p>آن پری همسره که جان من است          اثر چشم خون فشان من است          سر بر کوچه داستان من است          دفتر شکوه بر زبان من است          غیر این دل که مهر بان من است          اجل امروز با سپان من است</p>

بی تو یک دم نمیتوانم زیست از چه یار یکسر بخونم بست صحبت کس بمن نیاید در است	وعده وصل حذر جان منست آنکه جان من و جهان من است فقط این خشم فلان جان منست
راز دل فاش میشود کشفی گوش همایه یزغان من است	
شوخی که بلا عیقل و دین است تصویر خیال آن پر پرو صد زهر بلا بکام من ریخت گفتم که جفا و جور تا چند گل کرد که دل بسیه است زنگی بچه جش نزاد رخسار تو رشک لاله و گل در عشق تو کرد راز من فاش از فیض لب تو زنده بمانم	غارت گرجان دل همین است تسکین ده خاطر زین است آن لعل که رشک انگبین است گفتا که سزای عشق نیست آن دشمن جان که در کین است خال ته زلف عنبر برین است نازک بدنت زیاسمین است خونم که طراز آستین است تا نام سحر بر زمین است
اسیر ترسم از خود دارد کشفی که غلام کست برین است	
دل بسیه ام مشب گرم بقرار بیت بی تو جان ملیک آرد قنم مثنای بیت	

<p>حال ندارد دل یکیک نه فاش خاک کرد از سرشک گلگونم دامم جگر گون شد عیش و غم درین عالم نبرد و نوا مفتاد غصه فراق اشب عرصه تنگ برین کرد من هم از حسارت با سینه را سپردم</p>	<p>دم بسینه دزدیدن شکر را ز دار بست یک نظر تماشا کن این چه شکبار بست گاه عشرت در حمت گاه آه زار بست ای اصل کجایی تو جای شکبار بست تا نشان ترگانش صرفی حکما ربست</p>
<p>یا راز جفا گشت کشفیا شکایت صیت این بشعر محبوبان رسم و راه یار بست</p>	
<p>آتشین جلوه آن عارض تا نام سوخت انچه آید بر من همه از دست منست لب من طالب جان بخش نگارم رسید عاقبت سوز جگر کار بجای برساند عکس خسارت تو از پرده در افتاد بل بسکه از سوز درون بسینه چو دگر بخت تاب نظاره این حسن خدا داد گشت از تماشای کل دلا و سرین گون</p>	<p>شعله از سینه من جوشن دو جانم سوخت دود آه جگرم حیب و گریه نام سوخت حسرت بوسه آن لعل بر شام سوخت که برین حال خرامم دل جانانم سوخت آه این آتش بی دود تو پنهان سوخت اشکم از دیده فرو داد و نام سوخت نظری بر گل خسارت تو در گام سوخت بچمن ز فرمه مرغ گلستانم سوخت</p>
<p>کشفیا جلوه آن بچرخه باده فروخت آتش بر سر تقوی زهر ایمانم سوخت</p>	

<p>آتش عشق تو افروخت دل جانم خست  استین سوزد اگر پاک کیم اشک چشم  نیست بر گوشت شهیدان بلا نور چرخ  بخست حرف زدن ناز فسون سازند  هیچ معلوم نشد عشق که افتاد بیل  نشان کرد بخورشید جمال تو نگاه  آتش افتاد بجان از قد اکش بارت  بسر وقت من آن معجزه برق نزاد</p>	<p>شعله از خانه من سرزد و سامانم خست  آب آتش صفت این دیده گر یا خیم  جگر از نیرگی شام غم سیریا غم خست  ذوق شیرین سخن آن لب خند انیم خست  چون سپهر شب و این غم بنیانم خست  گر می حسن گلو سوز تو مرا غم خست  آتشین نخل تو چون سرد چراغانم خست  آواز ناز چنان گرم که ایامم خست</p>
<p>در دل چند کنی ضبط نفس کن کشتی  بشعله آه تو چون شمع رگ جانم خست</p>	
<p>تا بر خسار چو گل زلف سیاه تاب گرفت  دل آن عارض چون ماه نظر دارد  نخل حسن تو باین دیده تر پروردم  غیر ازین نیست علاجی من سودائی را  گو بنیالاد بفسرین من عکس فکسند  واسم از اشک که مثل گل تر ز کین شد  خون من جای حنا زین کف پای تو باد</p>	<p>این پروان بر دل صورت سیاه گرفت  این کمان عادت همیشه مهابت گرفت  تیغ از خون من خسته جگر آب گرفت  بوشه از لعل لب شربت عذاب گرفت  چشم مخمور تو تا رنگ می تاب گرفت  جلوه لعل خوشایین در شاه آب گرفت  چشم از غمزه بخت شجر تصاب گرفت</p>

لعل در دست  
بجای خال خال

آن پری تپهره چو بر عزم سفر بست کمر	در بغل سینه زرد این دل بیتا گرفت
خنده بر ساده دلیهای تو آید کشفی	آشب وصل است و ترا اول شب طرب گرفت
نه همین در غمت این آه شر بر بارم خست بزمست از جوش قریبان بیله و پر شد تا در گراف ز تقوی ز زخم پیش کش ای جوان پر نود ساله مسلمان کردی تا نشان از من غمدیده ماند بهمان نیست باقی ز تنم حرکت خاکی امروز موسمی نیست درین کلبه احزان آشب گشت آزرده زمین در بر اغیار خست	مانده نیم شبی گریه سرش ارم خست حسن بی پرده باین گرمی بازارم خست خرقه ز بدن آن دلبر میخوارم خست عاقبت سلسله زلف تو ز نارم خست آتشین جلوه آن یاربست کارم خست یار باین مشعله کدامت که در کارم خست در دهنهای و غنهای شب تا ارم خست شکوه از غیر دارم که همان یارم خست
کشفی از بر سر موسی تو تراود غم عشق	بازت ای خانه خراب این بهر انکارم خست
یا قدرت سر و گلشن جانست خط سیرست زب خسارت زلف بر عارض من سیت دم حشر از لبش شکر ریزد	یا صنوبر بشکل انسانست یا ز سرین و سیده و پاجانست کلف و می ماقه تابانست این دهن پاکر شکرستانست



<p>او زنگ چشم گریان است خیر این دل که در میدان است دامنم چاک تا گریبان است تن زارم مگر نیستان است تا سحر بچشم همسان است آن پری یار با قیاس است العسل تو ابرو میان است</p>	<p>جیب دامن که بچو لاله گفت هر ف ناو که نگاه تو شد این گل تازه از جنون گل کرد ناله فی تراود از رنگ و پله دل زارم بزم یار امشب دارم از غصه بر گل خوشه از دهن در سخن ببارد</p>
	<p>شانه ات میکشد دل کشفی تار زلف تو یارک جان است</p>
<p>عیسی تر ز دوزخ سخن کرد من اینست یا سترن باغ ارم با من اینست لبیل کند اقوا که رنگین چمن اینست این عسل لبست با کیمین من اینست کو بیت نتوان گفت شهیدان من اینست من بروم از خویش اگر اهل من اینست</p>	<p>لبیل زود طوف چمن گردان نیست باشد بدن نرم تو یا بر گرسنگی تر دنگ گل و سرن ز سر پای تو گل کرد این قامت و عنای تو با سر و گلستان هر گوشه بکوی تو بود مشتاق عشاق نظان بزم تو بود محو تا شام</p>
	<p>هند و بچه ز درم دین دل کشفی ز ناز بجان بپندم اگر بر من اینست</p>

<p>بی تو امشب که دل آلوده با فغان هست حرف ناگفته مطلب زنگاهم داند سبق محروم نماید زداد استادش تاله در مهر تو از دل همه روز خن سیند آنگه ناز تو بینای دل شیدا کرد کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم</p>	<p>تاله با عرش برین هست مگر میان هست غمزه از صحبت چشم تو نمندان شده است تشنه خون من این فضل دستان است از صغیر غمت این مرغ خوش الحان شده است بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است قطره اشک را گوی گریان شده است</p>
	<p>دراغ داغ است سدا پای من از غم کشفی تم از سوز جگر سرور را غان شده است</p>
<p>امشب شب صال باه فغان گذشت از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت قرص صباخ آن همه نامحسوسان گذشت هر خطه می رود بجات ز دست خط بر نقش او ز گریه کس چشم تر نکرد مشکل که بی حال تو یک لحظه بگذرد بر جاست پای صبر بنور آفتابان که بود خواه از وفا گرم کن خواه از خجالتش</p>	<p>چون بگذرد فراق که مسلم جهان گذشت لکین خیال یار که نتوان از ان گذشت هر چند ناله های من از آسمان گذشت آن صدمه که بر گل تر از خزان گذشت بیمباره عاشقی که بگو بیت ز جان گذشت آسان بود ز ز فوسگی جادو ان گذشت در عشق اگر چه کار و دم از استخوان گذشت دیوانه تو از سر سود و زیان گذشت</p>
	<p>گاهی ز رفت نام خندار بر زبان من</p>

کشفی تمام سر بیاد بتان گذشت	
<p>این بحر تو یا باد لم از مرگ پیاست          این عارض تا بان تو یا باد تمامست          حرف دهمنت در نظم جای کلامست          بی باده نظر بر رخ دلدار حرامست          عیشست مرا بنده و اقبال غلامست          دزدان زدنی نیست که این خوره خامست</p>	<p>چنگام و دایج تو بجان کار تمامست          از عکس حیات همه نورست بعالم          پیدا بنود راه سخن از دهن تنگ          بسا قی تو بدیده جام که در مذمت نزان          ابرست و هوا سطریم می یار در آغوش          بی حرفه بود میل باین فصل پر زیاده</p>
	کشفی نمکند و عسده و فغان بت عیار بجای طبع خام تو بر عسده شامست
<p>تا صبح چو شمع همیشه صرفی بایست          پاس ادب عشق تو اقم قبل بایست          تیغ نکه ناز تو هم مرتبه دانست          صبح طرب وصل تو عید رمضانست          یا ناز شب بیکر که از منهنسانست          بی صرفه چلویم که چنینست چنانست          بی فی غلطست اینکه نه نیست نیست          یا نکه که نه نیست نه نیست نه نیست</p>	<p>اشب که دل از سوز جگر گرم فغانست          گاهی زود حسرت شکایت بزیانست          اول بسیر قل من افتاد درین بزم          باشد شب قدر این شب حسابست          بهر دو صفت آه سحرگاه بهجاست          در حیطه فقر و غم بهجاست          بادام سیه چشم تو یا ز گسشت          شوخی که بود آفت دین دل ایمانست</p>

	بنگر که دم باز پسین دیده کشتنی هر خطه برویت بچهره صرحت نگر است	
نیلی رواق چرخ زنجبت سیاه است جز چشمم برهن تو بگو در پناه کجاست دزدیده دیدن تو نهانی گواه کجاست این خنایا بسینه ز تیر نگاه کجاست امی دل هنوز ز تیر نگاهت برآه کجاست خود گو که قتل چون من شدی گناه کجاست		امشب بر آسمان زرد و آه کجاست آن غمزه که شعله بازار دلبری است بشد فاش از کرشمه چشم تو را ز عشق منکر مشور کشتنم از چشم خود بهین در انتظار صبح دمید و کجاست پیش تو هست عذر گنه گر گناه من
	کشتنی غم بگردن خود بار نمکند معلوم چه چکس نشد این دوا خواه کجاست	الظلم ان لا یدران الظلم ان لا یدران الظلم ان لا یدران
این زلف تو یا سایه شبهای دراز است گلگون فرس ناز که گرم تنگ تار است بر نغمه که دارد بمباز ساز خجاست شاید قد سوزون کسی جلوه طراست عشق من و حسن تو که در نیاز و نیاز است تا بر رخ اغیار در لطف تو باز است ای روی تو یا ضربه عراب نماز است		این ز کس شهبای تو یا شعبده با است هر دم گل نومی شگفت بر روش دل مضطرب بسیر امشب که به طاق کشدم دل چون مصرع جریسته که نیز در جگر آه این شعبده حیرت که به چشم تماشا است بنگر که ز غیرت همه تن خسره بخونم هر دم ز ادب پیش تو در سجده رود دل

در مملکت حسن مسلم توشاهی است	خوبان جنگی لا بد رت روی نیاز است
کشفی بیکه تدبیر بر دیوان بسلاست	آن شوخ پری چهره دگر بر سر نهاد
<p>از خسار تو یا ایینه روی بھار است          تو الف و یکشش آه دل زار          از رنگ رخ و زلف تو بار و مهر خوشبو          من بچ نلادم ز متل خود و بوش          افتاد نوک مژده نشتر برگ حبس          عشق ست کرد عقد هر کار شود و          یارب بھان میل بخوبان نکند کس          آن کس که کند کشف سرا پرده همدار          پرورده آغو مشنگ گاه کرم بود</p>	<p>این زلف تو یا سرمه چشم شب بھار است          یا مهر خنیا بان چنان یاف ریاست          پرورده مگر از من و مشک تنار است          این دل که نگه داشته ام بهر نیاز است          از ناخن تدبیر تو این زخمه نیاز است          آن دل که دران عشق نباشد بچه کار است          این حرف پس از مرگ بی نقش نیاز است          دیدم که چه منصور سرش بر سر نیاز است          این دل که بهر تو ز من اراد نیاز است</p>
یار بچه سان بگذرد آتش شب کشفی	هر دم غم بھران بدش دشمنه گذار است
<p>تا با تاج دل آن آفت و لادن بر جاست          من ندانم چه شد امروز که از میان دل          چشمش آموه جنگ ست خدایکند</p>	<p>خفته همراه قدش بر زده دامان بر جاست          ناله با آه بهم دست گریبان بر جاست          از پی قتل که این بر کس قتل بر جاست</p>

<p>کفر زلفت تو نه تنها راه ایستادم چه بار بدول شیدا شده نازل کن عشق هر قدم از روش نماز در لاله و گل</p>	<p>هر که رخسار ترا دید ز ایمان بر جاست سپارنداخته این رستم و ستان بر جاست از کد این چنین این شهر خدایان بر جاست</p>
	<p>بعد غری تو ز کشفی چه خبر می پاست بیکسی بود که در کوی تو از جان بر جاست</p>
<p>کی پای بر پای دیگر بر سر ایدم آبی شده تا قصر قرارم بفرات گویی که کشایم در امید تو روزی از یک نگه مست تو در هوش فداوم مخصوص بمن جور تو گردید و گرد از دور بیک غمزه ریا بدول جان ایدم</p>	<p>بی تابی من این قدر از وعدۀ شام بنیاد صبور می همه بر طرف تمام است قربان تو بر گوی که آرزو ز کد ایدم این گردش چشم تو مگر گردش جاست بر بر کس و ناکس نظر لطف تو عظام آن شوخ بری چهره ندانم که چه نام</p>
	<p>تنها بود شیفه روی تو کشفی هر کس که ترا دید ز دل خاص غلام است</p>
<p>شهد و شک عصاره شیرین بیان است آب حیات از آب حلیت حکایتی است پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز از کادو آن مژده در دل ترا شهادت</p>	<p>قند مکر این لب شکر فشان است اعجاز صیغوی سخن از زبان است تیری که بی خطا گذرد از کمان است نشر که تیلد برگ جان سنان است</p>

آیا نشدین سخن از شایان

سلسله شعرهای گنجینه بیست و چهارم در مدح و ثناء بانو گویند که در میان خبر طواف شام است یعنی بوقت نماز است

<p>بار بهنوز جامی سخن در دهان شست و اعطای بر و بر و که غلط این گمان شست و در زبان پیرو جوانی است شست حرفی که جان زد او از ان بر زبان شست</p>	<p>میرفت از کلام تو حسرتی در آغوش حاشا که ترک عشق بگویم زو غلط و نپند افسانه و جابست لیلی زیاد رفت کلام ترا سرشت خدا از دم منسج</p>
<p>کشفی که میرو و گویا از دگر که چو سود امشب چو شمع تا بسحر میمان شست</p>	
<p>بنیاد صبر گریه سیلاب اده است نوار های خون رنگ جان کشاده است خلق در انتظار بدر سیتاده است امشب که این جفای تو هر دم زیاده است این سر که پیش راه تو ریخت نهاده است این جور و این جفا بتو ظالم داده است کارم بعشق بابت بد خو فباده است زاد که منع عشق کند لوح ساده است گویا که یار مهبوش من شش هزارده است</p>	<p>از جوش اشک قصر دل از با فاده است این نشتر بنگاه که در دل فرو رده است تا چند این تغافل تا چند این خسرو در معرض قبول تو جایافت بر خیز اگر نه که پیشکش خنجر تو شد خیر از غرور حسن که تسلیم ناز کرد بینیم چگونه می شود انجم کار من کز نیک بگری همه عشق است در ظهور این حسن این جمال نیز دبا من آن</p>
<p>در هر زمین که طرح غزل انگلی خوش است کشفی که گمان سخت بدست کباده است</p>	

<p>نگردد از سحر پیدا علامت          مبارک باد بار و از رویام          دم گفتار از لبهای شیرین          ز رفتن تو کرد دشت بریا          تو خجسته من گویند دل          ز ترک باد و فصل بهار          تو خواهی باش در دل خواه چشم          من ترک بتان اعظم چهره          ز لیا از کنستان تو باشد          سراپای تو بازار تماشا است          بهر سو فتند بازین خانه نیز</p>	<p>شب بجزست یار و قیامت          مگر با بهب آورد پیامت          چکد شکر و شکر در هر گاه          قیامت هست هم زاد خرامت          خدا دارد سلامت با کرامت          نشد حاصل را غیب از زده          درون دیده دل شد سعادت          نصیحت تا کجا کم کن ملامت          بود صد یوسف مصری غلامت          روح حسن خوبی شد زده          بیای گفت این حرفم بیامت</p>
<p>چه تاثیر است در شعر تو کشف          همانا سحر باشد یا کرامت</p>	
<p>باز طرف کله آن طفل پر ز شوکت          ناز که با می تراجم ز نفس نام گل کرد          اولین اسب عشق تو من از بر کردم          فصل گل کرد اسیران نفس از داد</p>	<p>گلخ صبر دل بیتاب ز بنای شوکت          شیشه خاطر من از صد زده فرما شوکت          سالها بر سر من چو کبک است شوکت          جوش مرغان چمن نه صد شوکت</p>

تو از شوکت  
 یعنی که از شوکت  
 بهر از شوکت



<p>تا و کمره چشمت دل فتح بگرفت خوش بگلزار کند فراغ و ز غن پر چهار مکر از جوهر فولاد خمیرم کردند دل که در سینه بتد چون پسرسلیم</p>	<p>بر سپاه دل جان و جگر افتاد شکست در نفس بابل پر پرغ چنین زاد شکست بر سر و گردن من خنجر جلا د شکست گوینا بر برگ جان خنجر فولاد شکست</p>
<p>بیستون پاره شد از تاله زار تفتنی در گلهوی تو مگر قیشه فسراد شکست</p>	
<p>یار بی مهر و بی وفا ایست نرسد ناله تالاب بر بایش چشم محموران پر یه و یا قامت چشم و زلف یار نیست جان من بیشین خمیر سبایش ناز میبارد از سر پایش چون مراد میگفت از سر ناز تاب و طاقت مانند دل ناز اشکبار است از تمیدن دل اشکم از چشم دل روانه کند دل من خون شد و ز دیوه بخت</p>	<p>آنکه دل برد و لرزاید نیست از بخت نارسا ایست ز کس مست فتنه زاید نیست افت و فتنه و بلا ایست غرض ایست و مدح ایست بگریه پیش که یار ایست رنج بی برگ و بی نوا ایست نوبه از عشق اگر جفا ایست بهر این کاروان درانیت کشته ایست ناخدا نیست بگریه از چشم اجسای نیست</p>

	<p>که نرسد که کیست سسکشت حال آن یار آشنا نیست</p>	
<p>نماز با عتاب و گرمی ادا نیست ایچنین ز دو بردش طربی فایده نیست در بهار آرایش جوش خود نماییه نیست در او اندازش طرفه میرزا نیست میروم بگوئی او قسمت آزماییه نیست کی رسد بفریادم زور نار سائییه نیست ای بتان معاذ الله دعوی خدائییه نیست اندرم برو و اعطای این چه اثر خائییه نیست از دوت منی خیزم پسر آشنائییه نیست این همه کمی مبی ثمره جدائییه نیست</p>		<p>نرسد خسارینش مست در بایه نیست که ز لطف میخواند که بجوهر سیه نیست آینه مقابل و زلف شانه در دشت گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی جذبه تماشایش میکشد عنان دل نال از لب با مش باز پس فدا ضعف هر یک از شما داند مثل من گریه نیست حرف ترک محبوبان کی رسد گریه نیست بر سرم زهر جاب سنگ و خشت می بارد آه و گریه و زاری ناله و فغان هر شب</p>
	<p>دل فدای محبوبان حریف من می شنی با چنین خوش اطواری لاف پار سائییه</p>	
<p>چه جای شکوه غیرت یار شد باعث در مقبوضه شکستن بهار شد باعث چگونه میت که دل بهیرا شد باعث</p>		<p>مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث رسید فصل گل و سبز جوش زود دریا نمود این همه پیش تو بی وقاری گنا</p>

روایات

ایامی سرود قد گلزار شد باعث دراز دستی آن شهسوار شد باعث دگر نیست ساقی خمار شد باعث	کجا دماغ بگلشت باغ و حسین بخون پیدین بار بدشت بی تاب ز داشت طبع غیورم تحمل احسان
	چه شکوه از ستم یار سترگم کشف که بر خرابی من روزگار شد باعث
شب صال چنین قصه و فساد باعث فغان وقت سحر ناله شبانه باعث چو یار در بر نیست این ترا باعث امید لطف از ان چشم جادو باعث تلاش محروم و فغان بدین ترا باعث که آسود عجب میکشیم یا باعث	برو ز وصل لا آه عاشقانه باعث ز ضعف تالابانت نیرسد فراد برو ز بجزیران غم خوشی آید نگاه قهر ترا دوزخ گس محمور همیشه جور و جفا شد شعرا محبوبان اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دهن
	چو یار هم سفر غیر میشود کشف دم و دراع ترا گریه بخود باعث
که نام پاک تو شد حرز جان من باعث بر آستان تو باشد مکان من باعث گذشت از فلک آه و فغان من باعث بلب رسیده زانده جان من باعث	بگو چو سانج و دیر زبان من باعث خوش آن زمان که کشم خشت خویش باعث تو چاره ساز جهانی بر سر بفریادم منم غلام تو ای شاه دو جهان من باعث

<p>ز بافتادام و دشتگیر من نیست برم به پیش که از دست ناگهان یار مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت ز هر طرف بکسینم نشسته دشمن من</p>	<p>گرفته اندم دشمنان من یا غوث که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث درین زمانه توئی رازدان من یا غوث نگاه کن که توئی پاس بیان من یا غوث</p>
	<p>کسی نمی شنود قصه دل کشف تو گوش کن بکرم وستان من یا غوث</p>
<p>بر زبان ست هر زمان یا غوث بر تو پوشیده نیست راز و لم با که گویم غم نهفته خویش غوث اعظم بود شکست پیروز چشم من فسرش راه بغداد است شاهش امان برین لبه یارم گوش کن گوشش ناله زارم آستان تو سجده گاه منست</p>	<p>هست نام تو حسره ز جان یا غوث هم نماندانی و حیان یا غوث جز تو کس نیست رازدان یا غوث گفتم یاد تو چو پستان یا غوث بمزار خودم رسان یا غوث گشته ام زار و ناتوان یا غوث دارم از غصه دستان یا غوث باشدم سر بر آسمان یا غوث</p>
	<p>گشت ناست لطیفه کشفی هست و در دول و زبان یا غوث</p>
<p>ای که سر حلقه ابدال جهانی یا غوث</p>	<p>هم خوانند ترا قطب زمانی یا غوث</p>

<p>من چو بوم که چنین سست چنان تران کی کجا وصف تو سنجید بسندان اولین و دانه عشق تو من بود کاشم قدسیان جمله زینجای جالستهند من مری تو ام از روز جزا باکم نیست بر ضمیر تو که آینه حق بینی باست شیء همه خوانند بجا جنت یار</p>	<p>قطب ربانی و غوث صمدی یا غوث هر چه آید بگمان بر تر ازانی یا غوث من بعبه بان تو انجام تو دانی یا غوث لیعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث داوود اگر کرمست خط لانی یا غوث شکشف شد همه سحر رهنانی یا غوث نام پاک بود در دزبان یا غوث</p>
<p>بنگر از پای درافتاد گدایت شنی دستگیر دو جهان شاه شهنای غوث</p>	
<p>من بنده تو ام ز من ای دلربا مرغ بر حال زار خسته دلان حمایت بر حسن چن دروزه نباید غرور کرد شاداب کرده ام گل ویت آب چشم صد جرم دیده زرقیبان و سیاه الکون که خست بار دارم بزرگ عشق</p>	<p>ای پادشاه کوشر حسن از گدا مرغ دیگر ز ساکنان دیار بلا مرغ رفتم ز ریت ای صنیع بی قاصد مرغ عمد قدیم یاد کن ای آشنای مرغ بیجا است گفتن اینکه زایل خطای مرغ پند تو گوش اگر نکشم ناصحای مرغ</p>
<p>این آسیای حرج نماند بیکه ار از گردش زمانه دیگر کشف یا مرغ</p>	

من چو بوم که چنین سست چنان تران

<p>کی کجا بر شنا جو و جفا دار در دواج          آفرای لی رحم رسم خیمه دار دواج          این قدر در کشور حسن جفا دار دواج          رسم و راه دلنوازی جفا دار دواج          محنت و رنج و غم و درد و بلا دار دواج          جفا دار بر عاشقان مهر و وفا دار دواج</p>	<p>در جهان بر جا گری نیم وفا دار دواج          شک خون از چشم بخش شهید خود بر دواج          نیست ممکن یک نظر تظاره خزاوات          ز زمین سیندات کردی بخیر و قتل مهر          اس دل میکشد شهر یکدیر کوچه اش          نعم ای بیخونی بینی که از خوابان بر</p>
	<p>گفت کشفی آنچه میگوید غلط باشد غلط          لطف از معشوق بر عاشق کجا دار دواج</p>
<p>حسن یک کرشمه بود دست آب صبح          روشن شد این دقیقه از کتاب صبح          چون گل شکفت غنچه دل از صبح صبح          شیرین بود بکام تنف غل شراب صبح          بر حسب گفت مطلع روشن جواب صبح          این نکته شد پسند من از کتاب صبح          زان سان که آفتاب کشاید کتاب صبح          پیوسته نیز نرزد در موش خواب صبح</p>	<p>رسانده از جمال تو شد آفتاب صبح          لبت دوده یار درخت از شبنم صبح          اطرز فیض صحبت روشن دلان شود صبح          یار مغربیل صبوحی نمی کند صبح          ناله جمال خداداد آن پری صبح          مافی ترازو را موس نور در دست صبح          سن تو پرده از رخ چون ماه بر شود صبح          طوره پاسبان سحر دیده منت صبح</p>
	<p>کشفی سپیده دم چه بحراب رو نهاد</p>

شد فتح باب سینه اش از فتح باب صبح	
چهره یارست این یارخ تابان صبح لعل بر خشتانی است یا که حقین یمن شیره جانست این یا بدن یار من یار ز آغوش من را هر دو خدانه شد آینه تهنات شد از رخ ما هم نخل دوده آه منست طره دستا شام	ایا گل دیگر شکفت از چمنستان صبح یا لب یارب منبت یا لب خندان صبح یا سمن و یا سمن برسته ز نشان صبح تا که بدر و بهیکل پای زردمان صبح و دم نزد پیش از محض درختان صبح ذات انکم بود گویی گریبان صبح
گشته ناز و ادوا کشفی شیرین نو ببلیل باغ است یارخ خوشال مکان صبح	
گل کرد از شکوفه مشرق بهار صبح جز دل نرا ندانیکه بهر دم تمام شب بر صبح شد مدار سدا بخاک کار صبح این روز و شب همیشه کم و بیش شود یا پنج شد زمانه مقدر ازین صبح رویشند لالان صبح گرفتند فضاها	بشکفت لاله و سمن از شاخسار صبح بر من چها چار و دواز انتظار صبح عالم تمام مستظر کار و بار صبح کیمان بیک تیره رود روزگار صبح بر گردش فلک شده دار و مدار صبح از نور خود افاضه رفیع ست کار صبح
نور اسبان نیاپه و باطن برابرند کشفی همین لطیفه بود یادگار صبح	

رواقی از کمال

<p>پیش ازین سرگزیدودان مبین در شمع کوی آن پیداوگر بزمگشت کربلاست با که گویم درد دل یارب که بشکل فاد حسن خوبان را بمنظر بنجدام قیمت افزون کرده ام از خود قانع ترا نیست خوبی منم در خور دیان چگل</p>	<p>صحبت آیند که دوشل منم در شمع داد ازین نا آشنا فریاد ازین مغرور شمع من چنین بی صبر آن ناز آفرینم در شمع چون تو کم دیدم جوان نازنینم در شمع گشت از عمر من آن به چنین منم در شمع در جهان خیزد بی از بر زمینم در شمع</p>
<p>کشفیاد که بنودیم بر پرده کز نیست نور خواتی مثل و در شمع چینم مغرور شمع</p>	
<p>در کشید سرقصدت تا قبا ی سنج لا ز نسبه شد دل جگر م لا ز غم آه هم زد دل چو شعله شد سر بر آسمان عالم بخون تمیده دست جفا می نیست پیچیده حسرت لب بصل که در جگر چون گل نمود عکس بدین نگین</p>	<p>افراشتم ز آه جگر گون لوائی سنج از سینه ام چو شمع کشد سر بلوی سنج تا دیده ام در آن کف رنگین صای سنج یارب که کرد زین کف خود خای سنج تا جوش زد ز دیده دل نو جهای سنج شد جامه من بر او قبا ی سنج</p>
<p>کشفی از و در طلب خون بها کن بست آن بر پی خون تو آه خنای سنج</p>	
<p>این قدر که در آن شه خوابان ستان</p>	<p>که شود دست بدلان گر میان ستان</p>



<p>عاقبت میشود از کرده ایشان گستاخ آن چنان آمده آن سر درازان گستاخ خند لبی که در آمد بگستاخ گستاخ همچو مخنون تو کن سیر یا گستاخ صحبت غیر نمودست بدیشان گستاخ</p>	<p>جان من این بگستاخ بجز کار بد باشد کرد با مال هزاران سر عشاق بگستاخ چون من بر زده در از نظر گل فستاد عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کوی بیش ازین یار من این بگستاخ نبو</p>
<p>کشفی آن شوخ چوین تازه غزل هفا کرد گفت از ناز که اینست غوغا خوان گستاخ</p>	
<p>بجز که چهارفت بخونین کفنی چست دیدم که همان یک سخنست و دهنی چند گل کرد ز غل قدر عشا چمی چند جمعند کجوبست که پریشان طغنی چند یار ب چکنم یکب من و ناوک فکنی چند شد چاک ز دست ستمت پری هنی چند هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند</p>	<p>بر خاک تپانست ز تیغ تو تی چست در کعبه و محانه حدیث بزبان است هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشا است چون زلف تو یکسر همه آشفته حواس خوبان بی قتل من شورین فتادند تنها نه من از خنده کنم پاره گریبان دل در طلب وصل تخی کاسه برآمد</p>
<p>تعلی به کش خسته بحسد آن تو کشفی دارد هوس از لعل تو شیرین بخی چند</p>	
<p>تیغ در دست و برج طرف نقابی دارد</p>	<p>آنکه از قتل من خسته حجاب لدا دارد</p>

از لعل لعل لعل

<p>فخته دایر سرم از دست دل شیرفت  انگه شب تاب سحر زینت آغو شوم بود  دل رسوا شده از سینه در بایزد  جز من زار که غم بکل ناز تو باد  پیچم از کشاکش عرصه محشر غم نیست  دل بی تاب که از آتش بید و تو خوت  جز من نرفته بگر در غم عشقت چون شمع</p>	<p>و شمنی با من این خانه خرابی دارد  با من امروز سر ناز و دست با می دارد  جانم از دست تو هر لحظه عذاب می دارد  هر کسی روز جزا با تو حساب دارد  عاقبت عشق بیان حسن با می دارد  هر نفس جان مرا در تب آسب دارد  که دل سوخته و چشم بر آب دارد</p>
<p>قصه کوتاه دی بر سر بالین بنشین  کشفی / امشب نفسی یار کاسب دارد</p>	
<p>هر آفتی که برین جسم زار می آید  چرا بان بت بی جسم عشق و زینت  ز گرد و ره اثر خون کشگان پدیدست  زدوری گل تر که کم کنای می بلبل  مهنوز غلغلۀ عشق کو کهن باقیست  دل از نشاط که در پیرهن مشکینج</p>	<p>ز گریه و دار دل بی فسراری آید  همین خیال میل با بر سر می آید  در کفقتل که آن شهسوار می آید  بصبر باش که ضل بجزاری آید  صدای درد که از کو به ساری آید  ز چرخ و شنبه ز کوی یاری آید</p>
<p>جزین که بلبل وستان هرای در دست  ز خوشنوا کی کشفی چه کاری آید</p>	

<p>گوی در آن پری از خون من گلزار کرد          آخر ای بد خود دل سخت تو شد رحم نشنا          این خرابیه نه تنها بر سر من بسته          و ای قسمت رخصت نظر از او را زد          از خرم ناز بر باشد قیامت بر سرم          این دل مشاق دوش از غصه در رفت</p>	<p>آنچه از دشمن نیاید حیف با من بایر کرد          تا که امشب بخت خواب آلوده را بید کرد          عشق خوابان پیش ازین هم بخت بید کرد          گرچه تیر آه من صد رخته در دیوار کرد          قلعه خوابیده را بیدار این قمار کرد          از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد</p>
<p>قطره خون گشته دل براه لشکر دید بخت          هر چه با من کرد کشفی حسرت دیدار کرد</p>	
<p>حیا آن چشم فغان را زدین باز بیدار          اگر سسل نماید جاده را آن تیز رقارش          تماشا کن که قائم میشود بر ناز سبالم          کجا کرد خم از بھر سلام کس که قدش          تماشا می خوش را حاجی جز خود نمی نم          چه تاثیرست یارب آن شمع غمناک</p>	<p>تفاضل گوش او را از شنیدن باز بیدار          بشنوی سایه را از آرمیدن باز بیدار          که دل اخوی گر مش از پندیدن باز بیدار          غرور حسن سرکش از خمیدن باز بیدار          که ضعفم تا بگویش از رسیدن باز بیدار          که در گلشن صبار از دیدن باز بیدار</p>
<p>بهنگام وداعت ضبط کشفی را تماشا کن          که چشم خویشان را از چکیدن باز بیدار</p>	
<p>از جمله کار عشق بجان خستیدار کرد</p>	<p>یارب ندانم این دل شدید چاکار کرد</p>

<p>این دل تمام عسیرم کجا رو بار کرد چون کرد هر چه با من دل خسته یار کرد ایم ای این چه یار بقا فلش کار کرد عشقم نگر که مشتهر روزگار کرد این عشوه نهفته عجب کارزار کرد عشق تو دوزم از همه یار و دیار کرد گل از سر شک خون همه باغ و دیار کرد از شام تا سحر دل من اظهار کرد</p>	<p>هر صبح و شام در طلب یار می رود الکون چنان کنم لبخه در انگوته جان بر لبم سیزد و پیر سیدال من حسن تو در زمانه چنان شهره داشت بی پرده غمزه تو بچنگ آمده و هر خطه ریخ بے وطنی مشک در چون گل تمام دامن جبینم شکفته شد برو عده شبانه آن یار بی وفا</p>
<p>فرمود چون بخت کشفی ز لطف یار بیچاره ز زنده داشت کیف جان نثار کرد</p>	<p>چند</p>
<p>بر کس که دید روی تو سوسم اشاره کرد لیکن دل تو سخت تر از سنگ خاره کرد طبع غیور محنت بجز بران گواره کرد قل مرا خدنگ نگاهش اجاره کرد آن متقی پس چو بقتل استخاره کرد با و نبود آنچه دل سپهر کاره کرد</p>	<p>ز دیدن نگاه تو را زانکه اشاره کرد ازک ترا ز سمن بدست را خد اشت سنت کش رقیب نگشتم برای وصل بز صبر چاره نیست که از دفتر قضا ز نام من بکشتن عشاق ره نداد ردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت</p>
<p>آن شیخ باز تیر و کمان را کیف گرفت</p>	<p></p>

	کشتی جفت رخ بگرماره یاره کرد	
<p>طرفه ایست اینک آتش را دوا میکنند چشم فشان بجز جان مردم تقاضا میکنند آنکه از لعل لبش کار مسجعا میکنند کی در اکرام بروی گداوان میکنند</p>		<p>گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکنند غریه عیار نقد دل بود از دست من کاش بکندم باین فرسوده جان بدختر آنکه باشد بر سر اخلاص از شایان هر</p>
	<p>کی توان بهفت کشتی ناچرای در دل پیش مردم چشم تر بر خطه رسوا میکنند</p>	
<p>این کردلی نبود که آن یار کار کرد ای آه من غلام تو لطف کار کرد کرد آن قدر سینه که نتوان شمار کرد آن شمع شد زخمین آن بار بار کرد این کن کن کن که کرد من آن بکار کرد آخر دلم تراوه و ترکست یار کرد آشفته دانه زلف تو مشک تار کرد رحمی بحال من کرم کرد کار کرد</p>		<p>از تیر غم و سینه دل را بکار کرد تا تیر کرده بدل سخت کافری در باب حرف مهر و وفا آن پری من کی باره بد زبانی کس در حساب نیست دل بلطف خوانده و آخر بخور دادند حرفی شنیده ام که ز جور و جنای پری اندوهی حسرت من تو بوی نیافت کس اسد و مل پھر توئی بی وفای نبود</p>
	<p>کشتی بخاوه سر در یار و داده جان هر کس شنید گفت که مردانه کار کرد</p>	

<p>مهرت ای صمد بن ارمغان است که بود          بهل از ناله فرو و اندو گل از رنگ گذشت          یک کس از زمره مردان بجز ابات نامز          نفس سوخته را طافت فسر یاد نامز          می برم حسرت و دریا ندنیا همراه</p>	<p>همچنان در دوام مونس جان است که بود          عشق و حسن من تو بود و چنان است که بود          چشم محمود تو اندو با ده کشتان است که بود          آه جانسوز جهان شعله فتا است که بود          چشم امید را بهت نگر است که بود</p>
<p>کشفی از ار که کارش بخت افتاد است          جان بلب داد و ناست بر با است که بود</p>	
<p>ترا ای جان جان از عالم استغنائی نرسید          باین بهای شیرین باستانین تلکوتها          ناین حسن و جمال نمکنت ای من بفریت          گنی با غیر از مهر و دغای من شکاستها          مستم از ناز و دار این حسن و زافرونت          بدانی که تو هم چون من شوی در عشق عیون</p>	<p>منی ز سید ترا ای شیخ بی پروا نمی زرسید          بشانت ای پری گفتار ناز و بیانی زرسید          که میگوید ترا این ناز و استغنائی زرسید          معاذ الله ترا این شکوه بیجانی زرسید          بحالم این جفا ای دلبر رعنائی زرسید          که این بی صرغی با عاشق شنیدی زرسید</p>
<p>تغافل تا کجا کشفی بیان آمد ز جرات          کنون غماض از حال گدا شایانی زرسید</p>	
<p>نوک چشم تو کند غارت ایمانی چند          از خرامت چه بافته دو بالاشده است</p>	<p>کفر زلف تو برد دین سلطانی چند          به نشین و نشان آفت موریانی چند</p>

لب شیرین از من به بیم دل برد از سر پرده جانان اثری پدیدیت خوش بگلگشت چمن جلو طراوت نماز یادگار از گل وصل پسر عشق فروش تا کجا بخیه زخم زخم دل پر خون را	خنده بر زخم جگر رنجیت نمکدانی چند طی درین مرحله کردیم سیاهی چند سر و نو خاسته رشک گلستانی چند ماند چون لاله بدل فراغ نمایانی چند سینه شد خانه ز بنور زیبکائی چند
کشتی اسلیم سخن زیر نگین ست ترا همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند	
درد دیده ام از بهر تو در سینه چند خط است بر خسار تو یا کاتب قوت حاشا که بوی قلم زلف تو ماند ای کافر بکیش بگو کیش که دار از حلقه زلفت که بود طر فکست جان بردن ازین شیکار ازین شکل	وقت است اگر رنج نمائی تسبیح چند ز در برق لاله زریحان قلمی چند هر چند ترا نشند ز سنبیل قلمی چند ویران شده از دست تو دیر و حرقی چند افقاده بدوش دل باوج و خجی چند یار بچشم یک دل بشید صمنی چند
خوبان بخدا پیش ازین بنده سازید بانی است درین کشتی بجایه دی چند	
زلف واکرده یار می آید باد آسائی که دل نمیداند	بوی مشک تیار می آید الله الله گار می آید

سینه و کرده ترک مخورم	و ده چست خسار می آید
گر دود باز فتنه انگیزست	شاید آن شهسواری آید
پیش روی تو در حین گل تر	بنظر همچو خسار می آید
کشفیا عالم جوانی است توبه بشکن بچاره می آید	
باز از سفر اشب یار دلنواز آمد	مرد و زن دگانه را عمر رفته باز آمد
حسن آن پری سیکر طوبه گاه چهره داشت	شیخ بی حجاب من باز گرم ناز آمد
ترک چشم مخورش فتنه در کین ارد	آنکه بجهر خونریزم دست زنگار آمد
ناله بر بنی خیزد از لجم ضعیف اشب	جوش نا توانی سپرده از راز آمد
جذب دل شدید الی گذاردش کشفی باز از کنار اشب رفته بود باز آمد	
از سینه کسی اگر سیری داشته باشد	البتة بچشش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرد هفت سینه خود را	از تیر نگاهش خبر داشته باشد
گر بر فگنی از رخ خود زلف نسپرد	شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گردن ناز تو افتاد	حاشا که سری باد گری داشته باشد
کشفی پس مرگ از کیش عشق چه حاصل گر بایر بخاکم گذر سه داشته باشد	



<p>مگو که از سر کویت بهوش می آید چو فتنه است که به خانه در نظر داری شمسیم لف که امروز غبار افشان است بسینه آتش دل جوش زد که باز شب خند دل از نگه چشم سر خوشش که می باید بشنید لب فاده هت شمشیرت</p>	<p>کسی که میسر دوازده پوش می آید نگه ز چشم خوشنت باده نوش می آید که دل جوش جنون در جوشش می آید چو شمع آه جگر شعله پوش می آید پاله نوش دگر میسرش می آید که خون گشته نازت بهوش می آید</p>
<p>ز دست بچو خیزین میسر دل کشنی دمی که حرف داغت مگو پوش می آید</p>	
<p>کافری تیغ بگفت بر زده دامان آمد بغضب بسته کمر شیخ ستمگر آمد فتنه حشر که از خانه زمین بست بلند کلفت از دل شده میسر که بختیاب</p>	<p>آفتی بر سر دین دل ایمان آمد زلف آشفته بنخ طره پریشان آمد آن بری چهره دگر بر سر جلال آمد بی تکلف بر سر مست خالوان آمد</p>
<p>آن بری دوش قدم از خانه بدر کشنی باز طرف جبین نوکی خندان آمد</p>	
<p>زلف تو سواد وطن کیست که داند این غمزه بر بزم بنیاد دل داند در کوی تو بر خاک چو پهل که تالاست</p>	<p>ابر دنی تو بیت الحزن کیست که داند از زکس جادو و کس کیست که داند در خون همه رنگین کفن کیست که داند</p>

در هر قدم از خاک و دلا که در سیرین	این سروران از چین کیست که داند
چون قند کرب لب شکر شکن کیست	شکر شکنی و بهن کیست که داند
پیدا نمود از دل گم گشته سرخس	افاده بجا و ذقن کیست که داند
دلخا و دل جان با حق و جامه درین	
جز کشفی دیوانه فن کیست که داند	
شیرین قمان وصف کلام تو نویسند	جاد و سخنان نامه بنام تو نویسند
این موقلمان بر ورق سنبل و ریاحین	تعلیم خط عالییه قام تو نویسند
خویش جگران تو بعنوان تماشا	با خون دل و دیدر سلام تو نویسند
باشند همه احسنای تو گلزار قنار	جاد و ورقمان وصف کلام تو نویسند
این خانه بهالنت که صد خانه برآید	این حرف مراد در دایم تو نویسند
ایکاش خراخوش رقصان قسم عشق	بر صفا احلاص سلام تو نویسند
ارباب دعا بهر شفای دل کشفی	
آیات شفا جمله سلام تو نویسند	
بر دگر بوی این گل خندان نگیند	شکل پر پی بصورت انسان نگیند
و صفیه بان و خط لبش تا کجا کسب	بر من تنگ و حاشیه آن نگیند
از فکر من ز موی کمر عقده و اندیشه	بر معنی و قیوت با معان نگیند
بر خنده نهانی و دوزخ دیده دیدنش	دزدیده بیکدیگر و به بهان نگیند

<p>با چشم خور مصحف رخسار دینیت صد پاره گشت دل از خندنگ پری خان او در و لمن چه بلا در سپی بلا زین چشم دل چگونه توانم نگاهداشت</p>	<p>ایمان کنید تازه بقتل آن نگه کنید بر پاره نهاده پیس کمان نگه کنید زلف سیاه و کامل بچان نگه کنید علاز نگاه و جنبش مودگان نگه کنید</p>
<p>کشتنی بزرگ بسمل تصویر می تند این صفت را ب دیده حیران نگه کنید</p>	
<p>از ان دهن چو زلال سخن بر دهن بکشد بخاک نظره می گردان دهن بکشد حلاوت دم شمشیر یار را نازم چو شبخیزی که بریزد زار عوان صبح ز شگفت نیست اگر گل تمام تر شد خون ز شرم عار من آن بخت گلشن خوبی بجای سبزه گل دلاله برود از خاک</p>	<p>ز لبسته شهید بریزد ز شهد جان بکشد ز خاک تا که برود بر تا که جان بکشد که جای خون عسل از زخم ششمان بکشد عرق از ان رخ چون گلان از ان بکشد ز غیرت رخ آن شک گلستان بکشد بزرگ خون عسری از شاخ اعدا بکشد سر شک خون اگر از چشم خون نشان بکشد</p>
<p>بیا و فعل شک بر آید پری کشتنی سخن چو شهید و شکر از لب دهن بکشد</p>	
<p>ز تیر غمزه کسی دل کجا نگه دارد هلاک بهمت آن عاشقم که شمع صفت</p>	<p>که چشم پر فن او جا بجا بکشد اگر سرش بر آشد با بکشد</p>

بوسفان گل رخسار دلم نسیب آید همیشه از رنگ کویت سید لطف در است	درین چمن نفس خود صبیا بگنجد دارد آتشناز کرم آتشنا بگنجد دارد
گفتنیست بکس از عاشقی اشقی بگو بچشم که این ماجرا بگنجد دارد	
ناک زن دل جنبش مرگان که باشد امروز حریفانه که زو بخبر بخونم بشکستن بیان نبود غم که غم نیست در هر قدم از خاک و دلا زور به کان نشستم شده پامال ز دوستم کیست زو شعله رخسار که آتش بسزایا	خوزیز جگر غمزه فغان که باشد دستم بگلوئی که گریبان که باشد آن عهد شکن بر سر بیان که باشد این سرو خزان ز گلستان که باشد آلوده بخون گوشه دامن که باشد امشب تن من سر و چراغان که باشد
کشتنی ز تخم زهره بر سرمه نتواند این دیده ندانم که حیران باشد	
تو چون شمشیدی از دوستان من خواهی که گره دازد حریفان چاره سازد و بچرخ نوای دردمن ببرد و فغان از دین گلشن بصحرای جنون از شمع دامن بکشد و شست	انیس در دلدل غمخوار جان من خواهی درین شب بدم آه و فغان من خواهی بغیر از بلبلان بیدستان من خواهی درین دای زاریان بچنان من خواهی
فغانی یار بر دست در شبهای غم کشتنی	

	باده و ناله دیگر نیز بان من که خوابد شد	
<p>بلج سدره سدر جبرئیل خم گردد ز حسن و خوبی لعل لبست چه کم گردد که بر گل از قلم عسبرین رقم گردد چو زنگ عاشق دهنه دسبدم گردد درام شکل تو در دیده ترم گردد همیشه در دل من صورتت مستم گردد</p>	<p>دمی که تیغ جفا در کفش علم گردد ز پسته گریب که خنده شکر افشانی بعا رضت خط نورسته آفتابان مانده ز عهد من بند بیان شکن فاشون خراب گردش آن چشم پر خسار تو ام بیاد روی تو بخت سانه در لبم دارم</p>	
	<p>ملواف کوی ترا هر چه کند کشفی چو بلبل که بگلزار صبح دم گردد</p>	
<p>پی خرابی و لعل با بھانه می سازد حدیث زلف تو در دشت بانه می سازد چه شد که طبع تو تنه پیمان می سازد که شیخ شمع بچنگ و چنان می سازد حدیف جور تو هر جا فسانه می سازد که میلش بگلستان ترانه می سازد</p>	<p>برای زلف تو مشاطه شانه می سازد دل کم که ذکر رخت روز باشد شمع ز حسن خلق تو هر جا رود حکایتها صدای نغمه مطرب پسر دین دل ظریف مرا هم برای عبرت غیر مگر گویند گل افتاده است فیهامی</p>	
	<p>چه دیده است زمانم که هر زمان کشفی نزدیده اشک جگر گون روانه می سازد</p>	

<p>دوش در سر مویش تازه ز سودای تو بود          کا و کاوی عجیب از چشم تو جادو شد مثل          گشت معصومه دل از غم بجز تو خراب          اشتیاق تو نه تنها دل شیدا شد          چه بلا بود که دوش از سر شتابم          دم رفتار تو ای سرو خزان از نماز</p>	<p>تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود          پیمانی دیگر از زلف چلبای تو بود          آغز ای شوخ نه این منزل ما دانی بود          دیده را هم بدم نفع تمنای تو بود          چشم حسیت زده ام محو تماشای تو بود          حشر بر پا بدم از قدر عنای تو بود</p>
	<p>گوینا صورت آینه چشم گشفتی          تا دم باز پسین شکل لارای تو بود</p>
<p>پرده ز روی خویش مکرده کرد یار کرد          دل به تبسم از کفسم برد که بد یار کرد          باز بقتل من کمر بست که بست ایست          جلوه کنان نه پیش من کفست که رفت          خاطر غم رسیده را خست که خست          آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت ایست</p>	<p>راز نهفته بر ملا کرد که کرد یار کرد          ناز بر پرده حبس کرد که کرد یار کرد          شهره شهر و کوچه کرد که کرد یار کرد          فتنه حشر را بسپارد که کرد یار کرد          بر دل زارم این جفت کرد که کرد یار کرد          با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد</p>
	<p>گشفتی دل نگار را گشت که گشت یار گشت          باز بلطف جان عطف کرد که کرد یار کرد</p>
<p>بس کن که خدنگ نگرمت کار گرفتار</p>	<p>آن تیر که بر سینه زدی چسب گرفتار</p>

<p>با آتش تفسیده که در بال بر افتاد کز دیده سر شکم همه رنگین که افتاد یک قطره دل بود که از چشم ترافت از کشته پایی تو یکی بردگرافتاد بابا بچو منی هر که در افتاد بر افتاد</p>	<p>ما سوخته جانیم تو پروانه چو لاسی مژده نظر من گل رخسار که بود است در سینه بساطی من غنیمت جگری را تا غمزه جلاد تو بر خاست بخور نه ز من کو چک بدال صفیر مغفام</p>
	<p>کشفی اشوی نیست درین برزه درانی چون بید نهال سختم بی شرافتاد</p>
<p>امریغ هوا از شعله آهیم حریق بود دل از چه ذوق که بغایت عمیق بود بابا اگر چه عهد و وفایش و شوق بود آن مرغ دل که ساکن بیت العین بود این نو طهرین من که امی فریق بود آهیم که در غم تو رفیق شوق بود</p>	<p>تنها سوخت هر که من هم طریق بود زلف تو باد عمده درازش که کشید بشکست همچو شیشه زنگ جراحی من خال میان ابرو جانانه صید کرد هرگز دلم بوی من و کافه نکر دو دزد و زیاری دل بی صبر خویش را</p>
	<p>کشفی بشنیده ایم که از ارام کعبه سبت غم سفید دیر برون از طریق بود</p>
<p>خون در جگر از ان لب همچو عقیق بود هوشم که از قدیم رفیق شوق بود</p>	<p>تنهانه دل در ان چه غنیمت غریق بود در بزم آدمی چو حلقه برون در بانو</p>

<p>بد خلق کرد صحبت اختیارش ابرق تنها بکوچه غم و دروشم مرا گذاشت جمون عبت بسیر بیابان تنها کرد امشب بیاد ز گس شهلائی نیست بلی</p>	<p>آن نازنین و گرنه جوان طبعین بود دل نام مشفق که ز عسکر رفیق بود رفیق ز کوی یار برون از طریق بود چشمم جو جام و شکم این چون حق بود</p>
<p>بابا فغانیم سخنی گفت شکیب از جاشدم که نکته بنایت رفیق بود</p>	
<p>ز تاب نور رخت آفتاب بگذرد پیاله از گلی تر هم اگر کند ساقی زبان زمان تن کا میدره ام بسوزد کجا بدیده تر بهست تاب دیدارت جگر همیشه بسوزست از ترش پایش سواره گرم چنان میرود پیش پند بر قری که نویسند حال دل سوز</p>	<p>به پیش روی تو گل چمن گلان بگذرد لب چو شکر او از شراب بگذارد چو شمع در غمت از اضطراب بگذارد ز جلوت تو در آئینه آب بگذارد خدا کند دل پر الهت تاب بگذارد که از حرارت پایش رکاب بگذارد در رق درق هر بسوزد کتاب بگذارد</p>
<p>کجا بان رخ نوی کوه میرسد کشفی هزار بار اگر ما هستاب بگذارد</p>	
<p>طفلی که مشق شیوه بید او میکنند مه با کتکان و شمع بر پروانه هم نکرد</p>	<p>این پیشه را برای من ایجا میکنند آن شیخ آنچه با من ناست او میکنند</p>



<p>آن کس که طایران جرم را کند شکا سازد بجا نهم آن مرده های ستان فوش یار بچه پست بهیست که آن شیخ بد مزاج از بھر کشته نم نگه عیش سب از برا</p>	<p>کی مرغ دل زربست خود آزا میکند بارگ برانچه لشکر ضا میکند نادیده جرم سبیده بنیاد میکند هر دم اشاره غنمه و حلا میکند</p>
<p>کشفی کموی چو غسانی که عاشقم این حال خود ز طور تو فسر باید میکند</p>	
<p>دوش آن مر پاره زیب کوشته باکم بود میرد از سایم امروز تا فرسنگها هفتشین برگو که آن نامهربان با دشمنی شب نمیدانم که یارب این دل شاق ما دوش چون سبل تپان دل بود در پیکان نامد رانا خوانده زو پر روی قاصد از ب</p>	<p>از سر شب تا سحر بدست از جام که بود شب نمیدانم که آن آلود جام جان اکم بود همزمان با غیر در محفل بستانم که بود این قدر بطاقتی از ذوق پیغام که بود خار در پیراهن از اندام گلخام که بود من نمیدانم که بر حیوان خط نام که بود</p>
<p>که ز در نا خانه که از خانه تبار میشود کشفیا این خطر آب ز وعده شام که بود</p>	
<p>بازم بفضل گل بو س کاتم زده شد ساقی بیا که تو شکستم بفضل گل قاصد رسید و از گرم یار مرده داد</p>	<p>سیلیم شاد بران گل ندام تازه شد دیرینه انقستم می و جام تازه شد دل را هوای وصل زینت تازه شد</p>

<p>کردی بجام من عوض بوی حبت بد پاریه بود قصه مجنون دین نام امشب سرشک دیده من سبب باج داشت</p>	<p>زخم کهن زدوشنه دشتام تازه شد از شمه جنون منشن نام تازه شد چند لکه سینه اش ز لب بام تازه شد</p>
<p>گویند وعده دادی سلامی بوصول خویش کشفی از دگر طمع خام تازه شد</p>	
<p>یاران اگر نفازه عالم نکو کنند جای فتاده ایم که خوابان آن یار این رشک تازه بی اهل میگردان ترسم که بعد قتل تا شایان آماده چون شوند بستان از بی ناز جز روی تو اگر بهمن صورت ننگند باشیغ شهر بنیت مای شود درست دخ سیاه از دل زاهد شود بد بر عاشقان که گفت که جور و جفا کن</p>	<p>حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند زخم جگر بخیمه در گمان بنفوسند تا آب خیمه تو کرا در گلو کسند نغمه چو بنگرند اشارت با کسند اول بخون ناشن بسکین مضو کنند آن عاشقان که سر بگریبان فرو کنند از آن درام نوبه درست بکنند در ساغر شراب اگر شست شو کنند اندر کتلی که به بیداد خو کنند</p>
<p>کشفی از دگر طمع خام تازه شد یاران اگر نفازه عالم نکو کنند</p>	
<p>تنباهمین نه وعده شام تو یکشد</p>	<p>هر صبح انتظار پیام تو یکشد</p>

ماران این ادای خوام تو میکشد	در دین نگاه و سلام تو میکشد
روشن تر از آینه گرد که خلق را	این سوی همچو ماه تمام تو میکشد
لبی که بکن و در ششام آشت	امروزم آن سوی کلام تو میکشد
دانه که باز زنده نه بگذاری ای جان	اگر گویت که طرز کدام تو میکشد
بگو تو هم ز غرور که هر دینی گناه	جلاد می پری ته با تو میکشد
قاصد نیامد از سر کوی تو خیر نیست	بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد
کشتی ز انتظار در پاشیده بود دوش امروز باز دهمده شام تو میکشد	
خوبان خوانم از من شیدا چه دیده اند	خیر از دفا گساره من آیا چه دیده اند
این مهورشان که کشته بخوند صبر	یا راین شنیده اید که از ما چه دیده اند
عشاق نامراد درین گلشن جهان	جز در داغ دل زین داغ و تماشا چه دیده اند
اگر آنکه میدهند بغیر واقعه را وصل	جز مرگ ما بوعده فسخه چه دیده اند
آن یار چون ز کعبه برون بر درخت میش	این گلرمان نه دیو و کلید سا چه دیده اند
در چشم من حیات او بعد مرگ نیست	از عمر خویش خسرو سیاح چه دیده اند
کشتی از کار و بار جهان استین فتاند اول دول زد دولت دنیا چه دیده اند	
ز بسکه انجم دغم زل عیان گوید	فضای سینه من شک آسمان گردید

<p>چه جلوه ها که زاری تو ای خورشید  ز سینه تابلیا هم غیر سدا ز صنف  به جای سیزده و در خورش ز لوج غلر  نوازم از چه حجابست این قدر بان  ز بازو دید تو افتاد کار من بایا  بهین که حرف و قاف بر سر زبانم رفت  گهی نشد که نشینم دی بیاد خدا  چگونه کام ستانیم زان دهنی کنون</p>	<p>زمین ز نور جمال تو آسمان گردید  چنان بجز تو تن زار و ناتوان گردید  کسی که کشته مرگان بهوشان گردید  کنون که نام خدا آن پسر جان گردید  حریم ناز ترا خیر پاسبان گردید  گرفته تیج کف گرم امتحان گردید  همیشه این دل گمراهی بستان گردید  سوال بوسه نکردیم و بد گمان گردید</p>
<p>چو یار بست بجزم سطر کمر کشف  چو مچ خون که نه از دیده ام روان گرد</p>	
<p>خوبان ملاک ابر فرموده اند تواند  یارب چو فتنه که تمامی پری دشان  تنهانه من چنان دل از دست داده ام  آدم چگونه جان برد از دامت ای کج  ای مست حسن یک نظر از چشم تو دیگر  از سر گذر شده اند و ز جان سست شده اند  ایستاقی قرا به کشان دور حساب کن</p>	<p>این شمع طلقان همه پروانه تواند  چون حلقه روز و شب بدر خانه تواند  گر نیک بگری همه دیوانه تواند  مرفان قدس در طمع دانه تواند  مردم خواب زر گس مستانه تواند  بیچارگان که جمع بکاشان تواند  مستان خراب گردش پیمان تواند</p>

<p>استشاق نیم جرمه میخسانه تواند</p>	<p>آنها که لب همیشه فردوس شسته اند</p>
<p>کشفی افسانه گوی که اشب بزم دوست</p>	<p>مردم تمام گوشش برافسانه تواند</p>
<p>دل جهان شمیمه حسن بتانست که بود همه عالم بجمالت نگرانست که بود چشم بدردور که حسنت بازانست که بود بچنان سهل تیغ تو بتانست که بود نظر بطف تو بر من بچنانست که بود آن صیوخی زده در خواب گزینست که بود نخونم از دانهم و تیغ تو چکانست که بود چشم بطف تو بسوی دیگرانست که بود</p>	<p>آب و طاقبت بر تن زار نه آنت که بود این چه حسن است چه خوبی که با این بدشتاب بوش زده سبز بر خسار و جوانی تل کرد نفس از سینه جدا گشت سر از تن لیکن این گل صحبت غیرت که ای شکلیل صبح گردید و سر از خواب جهانی برود پاک کن پاک که ای کافری پاک هنوز بر در ناز تو شد دیده امید خفید</p>
<p>گرچه شد گلشن حسن تو خزانگی کشفی</p>	<p>بچنان ناز ترا بنده بچانست که بود</p>
<p>ترا خود چهره بیرون از نقاب بیدی آید که شاید چشم بخوابم خواب بیدی آید که شاید پیش ویش در حساب بیدی آید که بهجت رحم بر حال خراب بیدی آید</p>	<p>مرای دیدن روی تو تاب بیدی آید من اشب پیش خود فسانه عشق بیدی آید مقابل بلخ او بیکم تصویر وصف را من از حسرت دلمش از آن دی بیدی آید</p>

<p>تماشا میکنم به خط تصویرش که صیغرت من شب یکدساعه پیش هم وادم که درستی</p>	<p>دل بی تاب باز از انتظار آید نمی آید بکامم شاید آن مست شراب آید نمی آید</p>
<p>فرستادم بهر خوش کلانان این کشفی که بستم تا چای از یاران خواب آید نمی آید</p>	
<p>دل در سینه چون بسجیل غلظت بی دارد هنوزش تیغ پر خون در تیاست و آبست همانا سر و گلزار رقیب است آن فادون نمیدانم که برجامم که نشتر کز یارب مبارک طالع آن عاشق خوشدل که در خلوت که چون من بیدل حرام نصیبی دیگر غری</p>	<p>سرت کردم تماشا کن که عالم دیدنی دارد چو شاخ بید بر عضو تنم کز می بینی دارد که این شمشاد آهیم بر نفس بالیدنی دارد که تر گمان درازش در سبدم جنبیدنی دارد که سر خود را سپای یار خود مالیدنی دارد تمتلی بگای آرزوی دیدنی دارد</p>
<p>نه تنها مالدار زور رقیب روسیه کشفی که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد</p>	
<p>دلم جز در دسامانے ندارد خدا می همت آن درد مندم چه پیش آمد چه شد یارب که در نیم خراب وضع آنستم که در عشق بیابگر که دل در سینه اشب</p>	<p>عجب دارم که پایا نمانے ندارد که در دل فکرم در مانی ندارد کسی اشب گریبانی ندارد خیال حبیب و دانا نمانے ندارد بجز درد تو محبمانی ندارد</p>

<p>نه تنها میدیم جان در فراقت جهانی در غمت جاسان ندارد</p>	
<p>گردای کوچی یارست کشتنی هوای شوکت و شانی ندارد</p>	
<p>بزم شاد آن شمع سراپا نازی آید که چشم چون پروانه در پروازی آید بکف تیغ آسین البیده دامن بر بسته و گر بر قصد غم آن سراپا نازی آید بسوی هر که می سازد گدازد هوش میگرد از چشم ستاد و کاری شیراز می آید بیا زنجیر و طفلان پیش و پس خاک و غلطان لبابین سامان کوشش عاشق جانها می آید انفس نکست از اندیشه یار بنیاد شب که آن آتش جان با ناز و تکلیف نازی آید کنا چشم فغان نیست منم خوب می دانم که این دم کشتی از غمزه غمازی آید</p>	<p>زمین کوچم شش از خون می میشود گلگون بگو چشم از در و دیوار این آواز می آید</p>
<p>عشق قربان بسینه جا کند هر چه شد بدین خدای کریم در حق من بهمنشیدان گفت چو غدرست آن پری رو را مست پیدا ز دور با مشنگاه چو تو کا فر ندیده ام بخدا مبتلای بتان خدا نکند یار کس راز کس جدا نکند ذکر او کس به پیش نماند که لب خود بچرف و انکند تا کسی عرض مدعا نکند هیچ کس این چنین خدا نکند</p>	

<p>تو چنان کرده بمن که سبک غیر ازین در غمت به حرف زخم</p>	<p>آشنای باشنا نمکند که کنه با کسی وفا نمکند</p>
<p>کشفیا بچو من ندکس را بغسم و در دیب تلا نمکند</p>	
<p>که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد ز کاو کاو و گاو گاوستان بود آگاه فدای بهمت آن عاشقم که در عشق کسی که گشت دو چارش زگر بهوش غافل خواب زگسست توای فرشته شمال ادبش نامسم و پاس مزاج نازکی تست</p>	<p>که مثل من بغمت او در جگر دارد کسی که در جگر خویش نیشتر دارد قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد چه شیوه ایست که آن نازنین سپردارد ز کار و بار و دوا عالم کجا خیر دارد و گر نه شکوه بدل خویش بیشتر دارد</p>
<p>خدا یک عشق که خورد دست بر جگر کشنی که آه سرد و رخ زرد و چشم تر دارد</p>	
<p>نه من دل از حال من خبر دارد خلاص نیست ز بند کندگیسویت جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظ کن بتی که تشنه بخور زیر دم سمت امدوز شنای خط تو کردم رسم بغال آمد</p>	<p>بعالی که منم عالمی دیگر دارد بگو چگونه اسیر دل ز تو نبه دارد که آه غمزدگان بیشتر از دارد بدست خنجر دشمنه شیر که دارد که شجره غم دل طاقت نثر دارد</p>

آه در جگر دارد  
سعی بیشتر دارد  
دست خنجر دشمنه شیر که دارد



که دیده را بچه حسرت لبسوی در دارد	بترج حالات بیمار خود تماشا سازد
ز حال کوب بختم خبر کشفی	مبغی که بران همه بسین نظر دارد
که مردم بصرت سلم خجری در آستین دارد سپاه عزمه بجم آن چشم میگویند کمین دارد خیال دوستی هر کس بیارنا زمین دارد که مشبای آن غمی کرده وی آتشین دارد که جز من در جهان می چنان غمی چنین دارد که باز امروز آن کافر سپهر چین دارد	نشدانم که بامس آن غم خاوشم چو کین دارد نه تنها در پی قتل من افتادست نه گناش بر و ناصح طاعت تا کنی بنگر که در عالم که اسی بی ادب بد از نگاه گرم ندورا چو در آینه خنجر کشید گفت از شوخی ز حرف مدعی افتاد دیگر عقد در کارم
من از غم خانه روشن کرده ام کس نیست گوید	که کشفی بکند و دم در سینه وقت آید
بار دیگر این سخن گوئید از بهر خدای من گوئید از حید و مکرو فن گوئید دیگر ز غل و دزد من گوئید بی ساختن در من گوئید بالا در دست من گوئید	از رفتن یار من گوئید با غیر نشست اگر بت من من دانم و یار جانی من اینک من یارم ای زبانی پیغام مرا به بلبل زار زان خوبی روی نمی آید

له خانه روشن  
نشدان  
بجایات غمی

	زینا حضور کشف زار	
	جاننازی کو کهن گوئید	
	کشفی که ز آه و ناله لب بست	
	فاسله براد او بر آمد	
<p>هنگام شمارا خضر آمد همسایه زناله ام تر آمد یا مهر برون رخسار آمد کی آن بت شوخ در بر آمد زمین عبده که در جهان بر آمد این گونه به مشق اکثر آمد بایتزد کسان خنجر آمد</p>	<p>دیگر شب بهر بر سر آمد تا چند بهر بار نالم از خانه بدر بر آمد آن ماه بر من منبیه قهت وصل در عشق صبوری این چه حرکت تنها نگذشته ام من از دین امشب بی کشتن که آن شیخ</p>	<p>چند که از جگرم بوی دردی آید دل و جگر دلف ناد که نگاه شد سیاه ساختن دوزمن بهجرات مردم خون جگر وزن از خضای قریب هلاک عاشق جانناز بر سر بازار تمام در دل مرا نهیج خرم و درد</p>

عبدی که ز آه و ناله لب بست  
جاننازی کو کهن گوئید

نگریم که عشقت ای یگانه دهر که به کشتنی دیوانه فری آدم	
آنانکه در قنای تو صد اختر گسند حاشا که نام عشق تو آرزو بر زبان افتاده است عقده بکار زلف یار خوبان دم خرام ز قد تمام خویش انصاف دوز رسته شای چه کم شود آنانکه دست خویش ز برایشه اند	با من اگر دمی نشینی چاکسند یاران اگر ملاحظه حال گسند کی این گروه بناخن تدبیر گسند هر گاه فتنه با بر ما بیای گسند شایان اگر الفت اجمال گسند لب را کجا بحرف سوال گسند
کشتنی زود عشق امید شایانند اکنون چه سود از نیکه طبعی که او گسند	
و بر حور لقب را نگرید چشم بد و در چه زیباست بر رخس پای نگرید حال دزدیده نگرید هم ز آینه حجاب ست را صد خنک مشک بوسه رود از چمن نکست گل میزد	منظم نور خند را نگرید شیوه ناز و ادا را نگرید جلوه حسن و صف را نگرید عس فزون را نگرید شرم بپوشید و حیا را نگرید کاکل غایب سار را نگرید جرات باد صبا را نگرید

از کفش رنگ خنما میدود	سوخنی دزد خست را نگرید
سحر از ترک بتان میگوید	وا عظم هرزه در را را نگرید
پاز سر کرد بر آتش کشفی	
عاشق بی سواد را نگرید	
هر کسی آرزوی او دارد	یارب آن گل چه رنگ بدارد
عشوه و غمزه و کشته ناز	چه بلا آن فرشته خود دارد
آدمی یا فرشته یا حورست	آنکه آیینه رو بردارد
محبوب هم بدور چشمانت	دست در گردن سبوح دارد
تا بکوی تو فرستام ازین	خویش و بیگانه گفتگو دارد
عاشق خسته صوفی سلیمست	پیش تیغ تو سر فرو دارد
کشفی از عصه میکشد خود را	
خنجر امروز بر گلو دارد	
محو نظاره روی تو دل حیران شد	محرم صحبت مهتاب چسبان شد
اولین و دلمه عشق تو ز جان گذشتم	آنچه آخر شکر بود با تو آن شد
دمیدم خون جگر به رصافه کار	غم جانان به پرده جان بهان شد
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار	روی یار از اثر گریه رخندان شد
جایگاهش در گل حشوه طهر ازست	هر طرف بلبل گوینده طرب نشان شد

اگرم ناز است و اگر بچو با دود فروش شده روان از سر بر قطره اشکم دریا دوش آن شمشیر جان گوش مرا بدم و دست از ملک اند و نفس را از زمین دل گل کرد	حاصل عیش مگر در گروستان شد دوش دیده تو دیده خجل باران شد اختر بخت من از ناله من تابان شد حاجت گوهر اشک جگر می در جان شد
کشفیا کیسه بجا بون دلام در چشم شین نقد عمر من بر سر بر باد برزادان شد	
تر بخون جگر من خنجر جلا داشت عصره بر جان من از دست مینوی شکست صد سین گفت ز بر باب لطف ای استاد بسیج معشوق به دل عاشق رسید پیش چشمش جگر من خون شد از دیده بخت نوک نرکان دراز تو رنگ جان کشاد یک گل از باغ متنابر او من ندید	دل ناشاد من از بس غم آزاد نشد دل بجان آمد و آما و آفسر یان نشد چه توان کرد که جز عشق مرا یاد داشت دست شیرین بس از ماتم فرما داشت آن سنگ خیل از شیوه بسید داشت این چنین شعبده از نشتر فضا داشت حیف صد حیف که ویرانه ام آباد داشت
با غم دور و نمود زخمیت کشفی دل مخزون تو تا مرگ دمی شاد داشت	
انفی خوش آنم که نظر بر رخ دلدار افتد یار با مشب عجب خویش نیدار و صبح	صحبت بلبل گل افتد و بسیار افتد بچه سان پرده بر خنجر شب تافتد

کلیه صیادان  
ز دل کنایه باغچه  
سکونت

<p>تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد          رخساره نیز گاهست نتوان کرد و فرو          این کجا بخت که از غم فزینم اورا          نتواند که ارد در دل سخت نکند          که کس مست تو میخانه مدحش پست</p>	<p>هر که در سایه دیوار تو میازد          و میبدم بر جگر این ناوک خوشوارند          کاش آتشونکه از رخساره دیوارند          ناله هر شربین که دو و یکبارند          هر که افتاد رو چشم تو سرش افتد</p>
<p>رشم آید که دهم نامه بقاصد شفی          که سیاد انظر او رخ یار افست</p>	
<p>آن یار چو بی وفا برآمد          در اول کاسه در دگل کرد          بر صفت و نقشش بایست          در قافله بصغیر من شد          قربان تو ای فغان شگرد          بیگانه بی که دشمنم بود          زیب کهن پای تست جوغم          دندان زو خیر گشت آن لب</p>	<p>در تخریب ام خطا برآمد          در عشق بتان و عیار آمد          حسرت که بعد عا برآمد          نه ناله که از در ابر آمد          از دست تو کار ما برآمد          آخر همه آشتی با برآمد          این رنگ کی از حناب آمد          این فصل چه کم به برآمد</p>
<p>امروز بخون پیوسته          از بام و در این صدا برآمد</p>	

توان گلی که ز روی تو رنگی که چکد پیشینه با که نیار و بختوان شباب چگونه زخم دل وصل خواهش کافه بجز غم تو خنده اگر بود بر دوز فراق دمی که لب بلب کاسه شربت است جای سیخ تو یار برق خرمین است	ز چشم مست تو هر می دو ساله چکد کرشمه که ازین طفل فردا چکد ز خنده تکلیف حسیله و حواله چکد نزار زهره بلبل زهره ناله چکد بجای گل تر از لب پیا که چکد نزار شعله ز گلناری دوش که چکد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوشت خط علامی بنام تو کشف

بین که رنگ محبت ازین قبا که چکد

صبر کن صبر دلانا که دشمنی تا چند درف ناوک رنگان جگر دوز مباح در غم عشق مرا کار بجان افتادست زان گل تازه نسیمی بشام رسیده مدتی شد که تو از خانه بدر پازد واقف از منزل آن پرده نشین هست داین یار من از لوث مزا سبکی است کی بود کی که در آغوش درانی ای شمع چون تو بیا که شکی نیست بخوابان	شکوه یار بجز کوه و برزن تا چند ای دل زهره خورشید و سوز تا چند دست بر سر زدن جامه دیدن تا چند ای صبا در چمن هرزه و زمین تا چند بهر راه تو صبر سحر شستن تا چند چاره سوا این سحره و دیدن تا چند هرزه شستن بر پیش در برمن تا چند در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند عکس بن بوقا باز شکستن تا چند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

یک گل از گلشن و صدمت گل در تار نشد	جان من ابوی تو از دور شنیدن تا چند
کشفی بی سرو پا خاص غلام در دست	سوی او از نظر جسم نبردین تا چند
<p>آنان که بر خیال تو جان افکندند          محو نظاره رخ خوب تو دید باست          ترسم که رفته رفته فتد طشت من با          غیر از جفا ندید دل من ز بهوشان          بیمار عشق پندش و از درم مسیح          تنهانه من سبک و گلزار دردم          آینه را بدست نگیزند ز زینهار          از ابد تو حق شناس راه خود گیر          تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان</p>	<p>ببینند اگر بدیده حالت چها کنند          آئی که خاک پای ترا تو تیا کنند          یاران اگر کلافه عشق تو و کنند          این هم حکایتی ست که خوابان کنند          بیهودگی نمک که طبیب جان و کنند          رندان تمام تمکیم بردن صبا کنند          خوابان اگر معالنه یار با کنند          خاصان حق همیشه بن قست را کنند          نام مرا و طیفه بجای دعا کنند</p>
حرف خرمین گفته حافظ شایسته	کشفی تو کیستی که ترا مر حبا کنند
<p>نویرد وصل از یام و در و کاشانه می آید          تراود از خرم نام از او در هر قدم شوخی          دم از سوز جگر در عشق پیش من بلبل</p>	<p>مگر باد صبا از کوچه جانانه می آید          که این طرف کلاهک شبخیز با کانه می آید          که این مردانگی از بهمت پردانه می آید</p>



<p>خیال زلف یاری در عقل دل پیش  سکار ناوک آن صد افکن شد دل زدم  خلاف عده آن بی وفا هر شام در طغ  خوار و احوالی این چشم و جد بین می آید  هم آغوش قیامت شاید آن می آید</p>	<p>که بوی مشک ز زنجیر می پواید می آید  که با تیر و کمان مردم در از خانه می آید  همین اندیشه میدارد که آید یا نه می آید  شنیدم یک صد از کعبه بجهان می آید  که آه از سینه پروردی تا با نه می آید</p>
<p>شهید تیغ یاری گشته کشتی جزا باشد  بلب صد آفرین بر محبت مردانه می آید</p>	
<p>بقتل من گر آن بر سر ستانه می آید  در آنم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم  بد و شمع اشب بلبلان از در شور شهرها  بزروار از خود بیا بوسه گرفت از لبش  همانا حرف میخواری شد آن شکست پیش  ز روی خرس خاشاک بوی خون می آید  مگر مشاطه کرد و آید پیش آن زلف کیسوی  نیز آید ز دانه اشک که نه در یک شب</p>	<p>که بوی خون ز دیوار و در این خانه می آید  صدای ناله از هر گوشه میخانه می آید  مگر بوی گل از مرقد پر دانه می آید  قیامت بر آن از دست دل دیوانه می آید  که بوی لاله گل از لب پیا نه می آید  همانا آن ستمگر سوی این بریانه می آید  که بوی مشک عنبر از زبان شانه می آید  بیا در چشم میگرد گریه ستانه می آید</p>
<p>صورت عیش چون طالب گوشتش کشتی  که بوی خواب مرگ از طر ز این افسانه می آید</p>	

<p>گل نظاره چو زان دوی آتشین بود  دم عتاب چو خوی که میشود آن رود  بهار حسن تو افروود در زمان شباب  مگر خیر من از درد شد برود ز است  قضا کاشت بجز درد و غم بزم دل  چگونه تنگ شکر گشت خانه ز نور  باین دهن سخن تدوین زیبا نیست  نمود سبزه خطای که از بنا گشت  تن تو شیر و جان با حصار گل  دو اسپر بر سر دل حرم تا خفت میدار</p>	<p>نزار دست تننا ز استین بود  چپش یو با که نه از عین آن چمن بود  بجای سبزه درین باغ یا سپین بود  نهال آه که از خاطر خرمین بود  همیشه غل مصیبت ازین زمین بود  سخن چو شتر از آن لعل شکرین بود  عجب که ز هر ملائک نا نگین بود  بنفشه در طرف زلف حسن برین بود  زیرین همه نسیم یا حسن بود  که از نگاه ولبت رنگ محو کین بود</p>
<p>بهاک طالب اگر خواند این غزل گشایی  ز تریش بیه گلهای آفرین بود</p>	
<p>بجز زنت که از آن شبنم عتاب چکد  بجز کرشمه این چشم آهوانه تو  بریزد اشک مسلسل دیده گریان  دم مسج سرشتند در کف پایت  نزد چشم فلک هم بخواب زیر سحاب</p>	<p>که دید لاله که ز صاف صاف آب چکد  که دید پادشاه که ز رنگ رنگ آب چکد  چو قطره قطره که ز داس صاف آب چکد  که آب زندگی از چشمه رنگ آب چکد  کرشمه که از آن چشم مست خواب چکد</p>

<p>بجلوه روکش آید نه شد رخ خوب          بهین لب بلبیت داشتم ز خود رفتم          ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست</p>	<p>که از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد          بجای آب ز لعل لببت شراب چکد          که صبحدم عرق از روی آفتاب چکد</p>
<p>دی زگریه نیا سود دین کشفی          همیشه آبلای زین خانه خواب چکد</p>	
<p>آنم که از عصاره داغم سرشته اند          روز ازل فادتهی کاسه بخت من          روشن هست کوکب بختم ز مهر و ماه          گلهای مکرو فن ز رنگ وورشته ام          پید انگشت نام و نشانم بجز سخن          روشن تیره بختی من شد که دازل</p>	<p>خونین جگر چو لاله با غم سرشته اند          و ازونه با چو چرخ ایا غم سرشته اند          از نور اوج عرش داغم سرشته اند          چون یار من ز لاله و داغم سرشته اند          مثل دمان یار سر داغم سرشته اند          تار یک تر زود و چو داغم سرشته اند</p>
<p>کشفی همیشه در و دالم قسمت تو شد          گوی که آب خاک تو با غم سرشته اند</p>	
<p>دوش در دل چو نیال قد و دل دارند          نامه یا د صبا از طرف فصل بهار          حبیب دامن همه چون من گل نمیشد          میل زده و فراق گل گلزار گریست</p>	<p>آه چون سر و لب لبند دل افکار آمد          عنبر افشان لب پرده گلزار آمد          خونم از دیره فرود آمد بسیار آمد          رفتم از خویش و ز دل گریه شرار آمد</p>

قرعه وصل بنام دگران افتادست شکوه از شیوه بیداد قیاسان بچاک	هستی هست که در خانه من چای آمد هر چه آمد من از شویخ ستم کار آمد
	باید از آهین و خار دل جانب کشنی که در گرم جنب آن بت خوشوار آمد
باید سحر از کوچه دلدار برآمد گل که شمیم از خم آن زلف معنیر شد گوی گریان ملائک بس عیش کرد مضر یغان عیش این غم فزودند و این تو شد عسله جواله دم قص شد برق در افتاد برین خسین چاک	بایوی گل از جانب گلزار برآمد بامشک تر از نافه ناتار برآمد هر ناله که دوشش از دل مکار برآمد کارم همه از رخساره دیوار برآمد این دانه بی گردش پرگار برآمد این آه که استب ز دل زار برآمد
	آن مایه جفا کار برحم آمده کشنی آخر بهمن غصه رو غم کار برآمد
سوده بیالین دل شب کف پای کشد نیم گاه که ز نادکس انیسون بل مطلع صبح طرب چاک گریان کسیت شب بر شب تا سحر دل که چو پروانه خست عشق که در پنج جان کشته دو اندیده است	پاکش ناز واداد دست حیای کشد شتر خوز ز جان سحر ادای کشد فضل در شام غم بند قبا ی کشد مایه بی تا بهیم شمع سهرای کشد رسته بیالین دل مهر گویای کشد

فارسی  
شعر  
نوعی  
بانه

روکش سرو بخان قاسم غنای است آتش عشق که زده شد بجان دل از سر بر خار خوش قطره چودن هیچکد	خون کن صد رخسارین گشای کشد بمله تنم چو شمع صرف بر بوی که شد برود دشت جنون آبله پای که شد
طوطی شکر شکن بلیل شیرین نوا کشفی دستان سرامو شای کشد	
دی و عده فردا که ز پیمان شکسته بود بر لبستر بختاب که شب خوابید امروز هم فرست و شکست برین از نیم نگاه ای که ره دین و دلم زد بی وجه تو آزرده شد از دل زارم در دو غم و فسر باد و فغان شد همه بگیا	معلوم شد امروز که این سرسخت بود صد خار بدل از غم گل پر سینه بود دی بالش بر ساعد سیمین برنی بود ز نار بدوش آن پسر بر سینه بود افتاده بکوی تو غریب اوست بی ساخته و دو شینه عجیب است
محزون شدم از دیدن تو کشفی بر بیت ز اشعار تو بیت انجمن بود	کشفی
دی قافله گریه که از دل فکری بود رخت غم دل را همه در کوی تو کشید حالی نشد از قریه لطافت لبش وصل ابروی تو تنه از پی قتل من افتاد	بر قطره اشکم چو کباب جگری بود آن ناله که بدوش نسیم سحری بود این ساعد سیمین تو یا بال پرچی بود مرگان تو هم در صدد درخند گری بود

<p>روشن شده از روی چو ماست یک عالم          امروز همین جامه خاک ست بدو شتم          گل که در رفتار تو به سگام تماشا          من بی خبر از جان و دلم بی خبر از سن          در غنیمت طشت من از بام ریختاد          آتی که بیک غصه ره بودی لای عالم          از تیرنگه خانه ز بنور شد این دل</p>	<p>بر فتنه که برخاست ز دور مسکین بود          زیب سر من دوشش کلاه تری بود          پامال خرامت جگر کلبه در می بود          دور ز قیام رب چه بلا بخسری بود          از چشم تو پیدا نگه برده در می بود          مان شیوه ناز تو مگر عشوه گری بود          آن تیغ که بر سینه زد می هم نظری بود</p>
<p>جان داد بیک چشم زدن در شب بجران          کشفی بفراق تو چرخ مسکین بود</p>	
<p>عجب افشان که دگر باد صبا می آید          ترک چشم تو زمرگان که سنان به دست          بر عشاق که پامال کف پای تو شد          جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد          همه در کوی تو نظاره که دایان جمع اند          بی تکلف شود از بسند دو عالم از دژ          سالها فرش ره میسکد با ساخته ام          شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب</p>	<p>مگر از کوچه آن دلبر با می آید          مان بی قتل من بی سرو پای آید          دست بردیست که از گم حشامی آید          غمزه با آن نگه پوشش بر با می آید          کی ترا رحم بحال فقر است به می آید          هر که در هیچ و خم زلف دو تا می آید          بوریا می که از ان بوی ربای می آید          از تو بر جان من این عسر بر پای می آید</p>

<p>دراز گونست زه کوچه جانان کشفی هر که می آید از آن روی بقیع می آید</p>	
<p>بدل هر خطه سودای تو باشد همین خوابم که هر دم در شب صلیب دین ترسار کلیسا بطون بی شکرم هرگز که در سر مزن بر سینه ام خنجر که در وی آتش تیغ و گداز جانم خدایت اگر صد جان بود در قالی بزم دل جوشی زردم همچو مجنون نفس در سینه ام نشتر و زهر</p>	<p>بجان هر دم تمنای تو باشد سر من بر کف پای تو باشد همین زلف چلیپای تو باشد هوای سر و بالای تو باشد دلست و دل همین جای تو باشد اگر قبضه من رای تو باشد خدا می روی زیبای تو باشد بناگردان صحرائی تو باشد بلب جان از تقاضای تو باشد</p>
<p>نخواه غیر ازین کشفی که هر دم دل جان بردوشید آتو باشد</p>	
<p>همین دعا است که تا جان من تن باشد بشهری بر دم کو بگوید بی تاب نهفته ناز و نیاز من تو در محفل بسی که گوشت سب و انگشت ارش</p>	<p>هوای عشق تو هر دم بجان من باشد مرا همیشه سفری تو در وطن باشد اگر شمایست که خلوت در انجمن باشد نزار حیف که باغیس در سخن باشد</p>

<p>بسان شمع که تا در زبرد فاقوس شدم ملاک بکوی توقیس رفت بخت قد تو سر و خشت لاله زلف سنبلیله تنی که از عرقش یاسمن شود پید</p>	<p>نمود دلیخ دلم از نه کفن باشد درین معامه کی قصیس مثل من باشد تو آن گلی که سحر پای تو چمن باشد خمیر یاسمن و سنبلین باشد</p>
<p>شنیده که ز جان رفت در غمت همین فسانه سحر من کو کفن باشد</p>	
<p>آینه دل از کالچ چپان گلداد پر شد همه از خون دل و دیره بیکدم پیدا شد از تاقه لیسله اثر پا از غصه هجران دل جان برود بیت از لعل موی زریب تو خنک لب لب بی صوفه تپه برق که تفتیده دل من برداشته ام بر سر خود کو خورشید سیراب شد از روش آبله پانی شبه لب لعل تو ز طغنه لشکر</p>	<p>مشاطه هم از زلف پریشان گلداد چشم ز تنگ خنک دمان گلداد مجنون حبش از خاک بیابان گلداد جان از دل فول از غم جانان گلداد زان سحرخی لب لعل در خندان گلداد از ابر پر از شکوه ز باران گلداد از طاقت من رستم دستان گلداد از لذت لبی خار مغیلاں گلداد از حرفه دانت شکرستان گلداد</p>
<p>امشب همه چاکست گریبان تو کشتی بس کن که ز دست تو گریبان گلداد</p>	



<p>آنانکه نزد دست دل زار فرو شدند شیرین چهره‌ها را چون بشکر خند در آیدند خوبان چه بلا هوشش بایند که عشا در کعبه چنان هستنیه باشد ز خیالت دارند چو مضروب صور را نا آنگون مردم برین محبت نظر آره گدایان</p>	<p>همه و خود و هوش بیکبار فرو شدند صد خند بیک گریه شش فرو شدند نقد دل خود را بر اسیر بازار فرو شدند کین اهل حرم سجده بر ناز فرو شدند آنانکه سر خود بر سر دار فرو شدند جان در عوض یک گل یار فرو شدند</p>
<p>کشفی اگر این معجزه باده فروش است یاران همه جان رکش غایب شدند</p>	
<p>بیامش شب خوبان بر آمد بکف تیغ و گلنگ کج کرده از ناز چنان بگریتم تا صبح اشب باب کبر باشتمند تیرش خط سبزست بر خنسا چون گل کف پای خنای کن تماش</p>	<p>مذاخم یامه تا بان بر آمد مکار من باین سامان بر آمد که آخر خونم از مرگان بر آمد که دل از سینه بایگان بر آمد ز کشت لاله یار حیان بر آمد نخ سمر و چون مرجان بر آمد</p>
<p>دل خود را کج گم کرد کشفی که بهر جستن از تن جان بر آمد</p>	
<p>آن نظار رخ زیبای خود کند</p>	<p>آینه را گرفته تماشای خود کند</p>

<p>چشمش بر بست غمزه زبان بیان گفت دل را بود غمزه و این طرفه با جرئت دلها افتد چو برگ خزان بیده بر زمین بیمارش ز گردن چشم تو عاقل آن کس بهشت را نپسند که چون یوسف که روی آن مهتابان تابید دیدم پنجم خویش که تنهاشت فراق از سوز دل پیرس که بدم راه گرم آن هوشی که روی ترا دیده جا بجا معلوم شد که دست جنابست اندر</p>	<p>چون خواست دل که عرض شایع کند کز بهر جان کرشمه تقاضای خود کند گر صرف شاد زلف چلیپای خود کند تا آنکه خود مسح و ادای خود کند در کوچه تو منزل مادی خود کند باز او نظر چسان ز لیلیای خود کند این دل خودش نشسته دلاستانی کند روشن چراغ در شب لیلیای خود کند مجنون شکایت از غم لیلیای خود کند موسی که ناز برید بیضای خود کند</p>
<p>کشفی که ناخبریه غلام است پس باو آن بادی که خواجه مولای خود کند</p>	
<p>بولی که زلف یا خیسند آن سبزه خط بروی چون گل یا رب چه شد اینک دل به پهلوی چون غنچه گره کش از دل افتاده دست برسد دل</p>	<p>مشکی است که از متاخرین ابر است که در بهار خیسند بنشیند و بار بار خیسند بادی که ز کوی یا خیسند از کوی تو این شکاخرند</p>

<p>چون آشتی می مهر خیزد آه از دل بقیه از خیزد دود جگر از مزار خیزد</p>	<p>از شب چکنم که ناله از دل هنگام و دواج یار جان دل سوخت چنانکه بعد از</p>
<p>چون نقش قدم نشسته در کوی تو تا غبار خیزد</p>	
<p>تنها من آماده بخون عشوهری چند گشتم پو صبا هر تو بر گذری چند در کوی تو هر گوشه تپانست سر چند ملی شسته درین مرحله شام و صبحی چند گذارستی کاسه در بوزه گری چند با خون دل و دیده نوشتم خبری چند</p>	<p>خوبان که رسیده تیغ و سپر چند پیدا نشد از عارض گلجام تو بوسه شاید لب تیغ تو بساب فرود شد کیت عده نشد از تو و فاباز چه آید جمعند مکتوب همه نظاره گدایان تا بی خبر از حال دل در پره نباشد</p>
<p>شد کشته مکران که تر تو نشسته آغشته بخون می نگریم بام دری چند</p>	
<p>سیلاب خون ازین تپه پرنی رود صد بار بار اندو باز بگویش می رود از دل خیال آن قدر موزون می رود آید نزار عجم اگر از دل می رود</p>	<p>آن گل اگر ز پیش نگاهم می رود نازیم بهیبت دل شدیدی خود که یاد یار ب چه بد بلاست محبت که کیفش یکدم نشد که نشاد شود خاطر خیزد</p>

<p>آنی که پیش غمزه جارا شگاف تو آید همیشه زان رخ چون گل جان من</p>	<p>فریاد الامان بلب عالمی رود از آفتاب آنچه که بر شبنم رود</p>
<p>کشتنی بیاد زلف سلسل نام شب هر دم بدل شکستنی چرخ و خمی رود</p>	
<p>بر دل بها بهاست که مشبب نمیرود کارم میان موت و حیات است غمت یارب چه شعله اسیت محبت که سالها خفخانه گشت خالی و میخانه شد خراب هر چند روی بخت لب دآب شسته با آنکه سبزه جوش زرد از روی لای زنگ نه نصف است سنگ ابرو ز قمار نفس در بزم من مشرب عشق است گفتگو</p>	<p>جان هم بسینه آمد و بر لب نمیرود از تن بسنو جان مذذب نمیرود بزرگدگر بر کردم و این تب نمیرود از دل هوای جام لبالب نمیرود تا هم سیه درونی کوکب نمیرود جای دیگر دل از چو عجب نمیرود این جان ناتوان که ز قالم نمیرود ایجا سخن بگو چه مذمب نمیرود</p>
<p>کشتنی لکر خواب رخ یار دین استب که بر زبان تو یارب نمیرود</p>	
<p>سیلاب اشک مبدوم از چشم ترود یارب چه آفتی هست بجامم که نفیس در شتابان کیست که مشبب بفرط شوق</p>	<p>از راه دیده خون شده کفایت جگرود ترسم که سینه بشکست در دل برود آتم ز ناله یکدوق دم پیشتر رود</p>

<p>شد امتیاز هر منج همچون که هر طایفه از دورایش حاجب و دربان علیست در آه و ناله هیچ قصوری نکرده ام از شام تا صبح همه صرف فغان شوم هر شب طیفه دل شداید بیهوش است</p>	<p>او را بی پای آمد و مارا بر سر رود هر چند دل باین سر کو بی خبر رود این را چه چاره که نفس بر این اثر رود و انتم که ناله تا بجن گوشش اگر رود از شام تا نام او در زبان تا صبح رود</p>
<p>شد نور خدا جلوه گز از شان محمد بنگر که با طرف بهمان چهره ایمان سر سبزی و شادابی این گلشن اسلام تا روز قیامت همه نورست و سبزه از نور وجودش شن پیدا به عالم از حکم خدا کن فی کون مرتبه اوست بیت محمدت بقبر اطو و خلاطون جز محمد خدا نعمت رسول حسنه نیست</p>	<p>ای شاه مهوشان جهان حاجی حیرت کشفی گدای کوی تو حاجی گردد آیه سینه حق یا خ تا بان محمد تا بان شده از مهر و خشان محمد گل کرد ز رحیم گلستان محمد شد جلوه حق شمع شبستان محمد باشد ز ازل جان جهان جان محمد این کون و مکانست نیران محمد صد لکنه ز زلفش لبستان محمد بخش خدا هست شنا خوان محمد</p>
<p>بر دم زبان در در دست و سلام است کشفی از دل جان شده قربان محمد</p>	

<p>بیارب چه باده است که از کام می چکد          قاصد زین که حاجت بحر خط نامد          جانان بجای خود هر چه صلح و باجرت          کشته و خنم از لب تیغیت و آن نشد          امشب قدم بریده گذارد و نگار من          هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام</p>	<p>جای شراب خون دل از جام من چکد          مضمون نام صاف پیغام من چکد          بنی مصر علی ازین طبع خام من چکد          خوش مشورت فاست از نام من چکد          صبح طرب که از روش شام من چکد          آن بشیوه کران قند گلفام من چکد</p>
<p>آن جان جان بهین که در این دنیا نام          کشتی تمام جان ز در و با من چکد</p>	
<p>جایا فتنه بیا از قدر عنای تو نشد          دیدم امروز توئی یوسف ثانی درین          خوب شد بر زه روی زلف ازین بر چاک          بر جمال تو نه تنها منم از شریفان          پشت رو برو و کند جلوه برابر چو شمع          شهید و قدا از لب شکر شکست ای          حالیا در غم تو کیسه بعبا بون زده ام          قدر دارسته ترا جان تو چنانی ای</p>	<p>آفت دین دل من برودل آفتی نشد          هر که در خواب ترا دیر زینمای تو نشد          دل که در بند خیم زلف چلیپای تو نشد          هر که را می انگرم محو تماشای تو نشد          روکش اینه این چهره زیبا چو تو نشد          شکرین کام من از لعل شکر خای تو نشد          هر چه میداشتمی صرف تنای تو نشد          نه لبندی که دل همچو منی جای تو نشد</p>
<p>شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز</p>	

کشفی همه پامال کف پای تو شد

سوز عشق تو تو لیس من اگر بر کاغذ نامہ افشان شده چون من گلزار نام نخلبند چمن عشق تو در نامه خویش خوش بیا و دهن و زلف رخ جوین چون بعنوان خط از بودن نام من در ارق عاقبت حال دل خویش بآن یار	کل کند در عین حرف شرر بر کاغذ می چکد خون دل از دیده تر بر کاغذ می نشانی نمیمه جانخل اثر بر کاغذ می کشم منقش سخن شام و سحر بر کاغذ نمندان بت متور و منظر بر کاغذ می نویسم همه از نام و گریه بر کاغذ
کشفی آن دم که بآن شیخ نویسم خط را ریزد از دیده تر لخت جگر بر کاغذ	
شیرین است از غمی گفت از نگه دار پیشم سخن از الفت اختیار نشاید پامال شد از طرز خرامند دل عالم ایلیل بشوریده بدام تو فدا دیم تا چند رود ناصح من بر نه در اسل مشاطه بھر پیچ و خم من مسکن دایست	طرز سخن ای یار دل از از نگه دار پاس دل از زده ام ای یار نگه دار عالم جدا شو سخنه رخ از نگه دار بال و پر با بسته بگلزار نگه دار بس کن من خویش ز گفتار نگه دار از نشان زدن طرہ طرار نگه دار
خوش حرف دلا ویز خرم گفت کشفی دل گو بود و دین بود یار نگه دار	

رویف الدال المجد

رویف الدال المجد

ز رنگ عشق تو گل کرد و باجای دگر بنفشه کرد و سن زینت و گرد دگر	که دل بجای دگر است من بجای دگر ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر
بغیر شربت و صلت علاج توان کرد قد تو فتنه و لعل است چشم تو جادوست	مرا یمن بحر تو شد فارغ از دوا می دگر رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر
و نا گرفته ام دوست من نه آید برای من تو گهی از دگر رنجست	که از جفای تو دل را بهم بجای دگر زمن تو رنج به شوی به زمان برای دگر

نوا می نی چه ز لاف خوشنوا نباشد  
مهر پر خاتم کشفی ز ند نواست دگر

دارد دل دیوانه ام میل لارا می دگر دین برد کفر زلف و دل بود چشم چرخ	باشد بلای جان من خج رشید نیامی دگر از بهر جان بروی او دارد تقاضای دگر
زین به و فایان کی بهم دلخ تمنا بود بست شراب عشق را پروای عالم می دگر	مجنون من دارد لبس سودای لیلیا می دگر محمور باشد جان از ذوق صهبای دگر
ز دای طبع به بان بنضم چه می بینی بینا آن غمزه خارا شکست صد شتر بین	از بهر جان فرسودگان بایده جانی دگر لیکن دل مشتاق من در دمنای دگر

کشفی چو بسل می تند و خاک خون هر سیر  
آن رخ خمد خویش و بهر تاشا نه دگر

خوشی خوشی دار عاشقان با از آن خوشتر	خوش ستایشان دل غلامان از آن خوشتر
-------------------------------------	-----------------------------------



<p>من آن غم که صیاد قفسش را در چن دارد شکار زانوک بیدار خوابان جدا کیست فراشش که این بخت را چون بادیست فراشی لطفت قهر دلبر بازه خورشید سزایا چرخ شستای نو نهال گلشن خونی</p>	<p>ای غیری نمی شمع در سر لای صیاد از آن شتر ولی چون که خوشش این بخت چرخ را در آن شتر فراشش که این بخت را چون بادیست فراشی لطفت قهر دلبر بازه خورشید سزایا چرخ شستای نو نهال گلشن خونی</p>
<p>بود از غم و چشمش در نگاهم خوب تر کشنی چو شاگردی بود خوش این چنین است از آن</p>	
<p>آمد بنام و با من بیدل نشست یار پروانه و شش که دور بفا نوس می کند دل بود بی جنبه بیکر هم جنبه نبود تیغ و سپر گرفته چو خورشید میج و دم آلوده گشت از من شد نه نشین در عقل و عشق و حسرت کف چو کف و دانا از آتش ناخبر که رود سوسه آشنا</p>	<p>ظرف کله شکسته بمحل نشست یار گشتیم مضطرب چو بمحل نشست یار عمری غلغله دل غافل نشست یار با من ز روی خشم مقابل نشست یار از حق گذشته در سر باطل نشست یار بوش از سرم برید چو درد دل نشست یار من در میان بحر و مباحل نشست یار</p>
<p>کشنی چو کیمیت که چو شانی دم و دواع چندان گر گشتیم که در گل نشست یار</p>	
<p>جان من شیوه بیدار و جبارا کندار</p>	<p>شونی و دو لبه بگردان و ارا کندار</p>

<p>ای بخت زاین تو من بی یمن بی یمن راست گوی است که تعلیم تو کرد است بی اجل می کشیدم رشک و کبر باری یا جزا دیت تو ندانم که ترا منع نمود گوش کن گوش که آینه بکارت آید</p>	<p>تا از پرده بکن طرز حیا را بگذارد که تو در بزم خود از باب و غار بگذارد در تنها سخاوت و غیب از تو یار بگذارد که بر شکار خود این زلف و تار بگذارد بروش محض شره و رسم و غار بگذارد</p>
<p>مصلحت کشتن ششقی است تو هم میدانی زنده در کوی خود این بی سرو یار بگذارد</p>	
<p>بهر دل هر کوچه دارم خسر بار دیگر می چکد از طبع بی باکش که زیندوان طفلی تمام خدای شکست طعن است اختلاف غیر را می بی وفا از من پیش اول آن لطیف دارا آخر این جور و جفا من کشم تصویر روی یار بر لوح خیال</p>	<p>می فروشم خویش را هر دم بیار دیگر دارد امشب آن بر می و ضایع اظهار دیگر چون تو در عالم ندیم ساد و پر کار دیگر خوب میدانم که پیداکرد و یار دیگر از تو کافر تر نباشد شوخ حبیب دیگر دست در کار دیگر دل بهشت کار دیگر</p>
<p>کشتن این بار اگر جان بر شدم از در عشق دلی نخواهم داد و دست کسی ببار دیگر</p>	
<p>تو ای شمع شبستان من یار بجان ناتوانم عرصه تنگ است</p>	<p>کمی شب را سحر تا کی با اختیار و اگر از امتحانم دست بردار</p>

هو خواهم خود را کشتن ز جور حدیث زلف بان برین است ترا مانع چو افتاد دست بمانا بهما سینه نام از غصه خون خنده	چه آیین ستای شیخ مستکار نویسم تا کجایین قصه ملو مار برو مار با حال خویش گذار کدر زد دخت دل از چشم غنبار
بهنو ز این اول عشق است کشفی ترا نم تا چه گیر آخسر کار	
ای صبا بوی از ان روی من یار یار قاصد این همه پیغام زبانی ناچند ساقی از یاد تو ناب تو خمارم فسرود بوی گل میکند آشفته دماغم اسیر قاصد ایکه سخن از دهن یار گو ای نسیم سحر از زلف منبر بوی مدتی شد که از ان کوچه نسیمی نوزیر در دیو خوشبخت از هر مذاقم تمخت	کجاست روح فرا از چمن یار یار نامه از خط آن یار دفا در بسیار جام جان بخش از ان بگس سرشار یار هر چه می آری از ان کوچه دلدار یار مرهم خستگی خاطر افکار بسیار مشک دفر تو از ان نافه تا تار یار بردای باد صبا بوی از ان یار یار شرو و چوبل از ان لعل شکر یار یار
میتوان رفت در ان کوچه جانان کشفی خرام روز بر من زد دل زار یار	
مهر خوبان بدل دیده همانست یگر کشیم ولی عشق جوا نیست هنوز	

<p>صبح شد این دل بی تاب تانست هنوز          مشک از نافه برون آمد آتش از سنگ          گشت خنجر نهی جام و صراحی شکست          لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ بهمن          گرد آرزوگی از خاطر برد و لاله از پشت          جان ملیح آمد و جز یکد و نفس باقی</p>	<p>و دیده مردم طرف درنگ داشت هنوز          همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز          چشم مخمور تو از یاد کشتانست هنوز          دل که بجز فغان بود چنانست هنوز          اشکم از چشم چربی صدف رو داشت هنوز          نام آن جهان و در زبانت سببش</p>
<p>کی کجا لطف بحال تو کند آن مغرور          کشفیای پرستش یار جوانست هنوز</p>	
<p>از محفل وصال تو بیگانه ام هنوز          دوش از غمت که اشک سرخ و باج داشت          یارب چه نشسته بشراب محبت          گردید صبح و یار و خانه برگرفت          با آنکه در حدیث فراق گدازد          صد اضطراب در جگر افتد پیشتر</p>	<p>تا دیده شمع روی تو پر وانه ام هنوز          خون بچکید ز بام و در و خانه ام هنوز          در دی از آن کشیدم مستانه ام هنوز          در سینه می سپرد دل دیوانه ام هنوز          تا گفته ماند این همه افسانه ام هنوز          یارم ز فتنه است ز کاشانه ام هنوز</p>
<p>کشفی منم بدیر عزایات پیر عشق          محکم ماند در سر و فرزانه ام هنوز</p>	
<p>تورقنی از بر دل در کشاکشست هنوز</p>	<p>بیا که بجز تو انعم در آتشست هنوز</p>

له فعل در آتش  
 این عبارت از  
 مضطرب شدن

<p>شدند و دوچار شکار انگلی که از تیرش چو شد که بنره و مندرست از بنا گوشت نذاختم از گل و میت که چو شدت او تمام شب بغم بجز در فغان بگذشت فنا ده است مرا کار با کمانداری</p>	<p>تو خون پیدم در دست نقیشت که ماه زان خنوب تو سرکش است هنوز که سر بسرب لعلت نقش است هنوز و میدن و ز لب لاسرکش است هنوز که رحمت تو غم و تیرش برکش است هنوز</p>
<p>از عشق سادو رخسان تو بر کرده ام شفی بسر زوای جوانان بهوش است هنوز</p>	
<p>بلای جان من آن روی بهوش است هنوز همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد رسید فصل گل و بلبل از فغان لب فرخ روی تو ز دانتشم بجان چو شمع ز انتم آن بت بی جسم از من سکین گذشت فصل گل و سرو به زنا بخت</p>	<p>اگر چه بنره ز جوش تو خوش است هنوز پری دوشی که بگهواره جایش است هنوز دلیم بیاد تو بانا که دلکش است هنوز تمام سوختم و شعله سرکش است هنوز چه دیده است که طبعش نشو و نس است بلای جان من آن قد و دلکش است هنوز</p>
<p>اگر بکشتن گشفی میکند افسد از بگو ز خون که بامت نقش است هنوز</p>	
<p>خوشی بر آید و آن پری ش است هنوز نویک نظر از چشم و دل ز بود از آن</p>	<p>بچشم من همه نام خدا خوش است هنوز الاگ شتم و تیرش برکش است هنوز</p>

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد چگونه از ستم ایجاد خود که از جوش بترج هم طمع خام من ز رفت از دل در انتظار تو که بر لبست و گاه چشم	که کرد بسمل و بر پشت بارش ست هنوز بیا در فتم و بیدار کارش ست هنوز خیال دوسه آن لعل میکش ست هنوز بیا که بھر نو جان در کشاکش ست هنوز
گذشت عهد جوانی و پر شد کشتی خراب بشیوه خوابان مہوش ست هنوز	
دو چارم شدت سپیکر امروز علامت شربت دیدار یار است بدر زن ای دل ز زینش که آن کرکشتی گبوا ای من فدایت ز فریاد شهیدان نگاہ است تا شاکن که آخر ز بخت بر خاک	بلای تازه آمد بر سر امروز بدل جا کرد در د و دیگر امروز ز نداد دشمنانت ساغر امروز که رنگین ست دست خنجر امروز بکوی است شور محشر امروز دل خون گشته از چشم تر امروز
گبوا از انتظار کیست کشتی که میداری نگه سویی در امروز	
آتشان در آن زلف مصن زده باز آت زلف سید بر رخ گلغام کشود خط تو کشیدست خط نشخ بر بجان	کار دل شفت بهم بر زده باز برد امن گل غایب ز زده باز یا لعل لب خویش بگو ز زده باز

لله و در جانشین  
 بیتی قابل شمع باران

لله و در جانشین  
 بیتی قابل شمع باران

با آنکه بیافته شد از طرز خواست لبکست مرق در بنت شان عسل را بر سینه زد چشم توان از ناز خدنگی	از قامت خود نیزه لبش زده باز صد طعنه ز گفتار لبش گزده باز نیری دیگر از غمزه برابر زده باز
خونش بجلت باد که بر کشن کشفی دامن بگردست بخیسه زده باز	
آبی ز عرق بر رخ چون گل زده باز نقدی ز دل نو مگر افتاده بدست گلگل شده از گشت چمن بر سر و قسم پنهان کن از ز گیس خمور تو بدست خط نیست بر رخسار تو ای رشک گلستان از شوخی رفتار خود ای شور قیامت	آتش ببتاج دل طلب زده باز کامشب گره از ناز بکا گل زده باز خوش خوش ز سر ناز تو بگل زده باز امشب بکدامی مست طرب گل زده باز هر گل رقیب تازه ز سنبیل زده باز پا بر سر بر صبر و تحمل زده باز
کشفی ز دامن بکش این پای طلب چون تکبیه زانوی تو گل زده باز	
خوش نام خداست طلب بگندنی خون بچکد از ز گیس شهبازی ای شیخ در زبم تو ای مرد مک دیره مردم دانسته کنی از من غم دیده تغافل	دزدیده نمک میوه می نگری باز در چشم من امروزی رنگ در کس باز چشم تر من کرد در پرده دری باز داری خبر از ما و سمان بجزی باز

بای زنجیر چشم  
مست سینه

تقدیر بدست تو سپردست علایم بشکفت چو گل غنچه دل از خبر وصل	چشم تو پر بخوان دلم هست پری باز آورد پیایم تو نسیم سمری باز
با آنکه بود جای تو در دین شعی ای شیخ پری چهره چرا در بری ناز	
فصل گل است چهره ز می زود در فرو ساقی بیا و در شب دل از فروغ می آن ماه پاره را نظر مهر بر من است در منزل من ای مهر نا محسوس مان آسود گه ز درد نخواهد مزاج عشق باین مطرب نجسته خدارا ترا نشن	ساغر بنوش و آتش بی دود بنوش روی مراد و چهره مقصود بر فرو شکر لبوز و جبهه عود بر فرو بخت مراد کو کب مسعود بر فرو زخم دلم بدخ نمک سود بر فرو گو شمع بنم طرب آسود بر فرو
کشفی ترا که نعل در آتش قاده است رو رو جگر با و غم آلود بر فرو	
می ز سیدت برین قدر عناقهای ناز خوش این نیاز و ناز که این دیار فید ترسم که رفته رفته کنی سر کشی من چندانکه خوابی ای بت طناز ناز کن تعلیم کرد سحر طرازی لب سامری	بر برز من که حلیه کنی هست جای ناز مار پای نیاز و ترا از براس ناز پیدا است از قدرت همه نشو و نمای ناز دار و نیاز خاطر را هم هوای ناز تا سر مه داد باد بچشت ادای ناز



از دود و نگاه تو روزم سیاه شد ای نازنین باز که از فرط ناز کی تاب و توان میبرد از جان و عقل و پیش	باز این چنین بچشم کش قشای ناز باشد دلم در کف دست صدای ناز ایمان دین هر چه که دارم فدای ناز
کشفی ز موش همچو فغانی شد آن چنان مست آمدی کرشمه کنان در قیاس ناز	
ز کن کمان سینه مارا نشانه ساز گلگون خوشترام تو نازک تر از گل است ساعه بنوش و تیغ جناز نیام کش بجایگی ز مردم بجای زین بدست آهنگ دل کشت دل عشاق میکشد ای دل اگر زمانه ساز و بکار تو	تیر نگاه بر طرف دل روان ساز از رشته زنگ گل تر ناز یانه ساز خونم بریز دوستی می را بهانه ساز ای دلبر گایانه دمی با گایانه ساز مهر لب میا بزم حریفان ترانه ساز بگذر ز کار خوشی تن و بازانه ساز
کشفی را اگر ترا بوسش شکر در دست در دم هزار عجب در آن آستانه ساز	
و از آن شیخ پرمی شن بچین چمن امروز رحم کن رحم که بسیار از او دردم نفع در غم بجز تو تا کار بفرستد نکشد بچو گل رنگ غضب از رخ خوی ده چکد	سیر کین است مگر با من سکین امروز نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز یک نفس با من جان باخته بنشین امروز داری آشفته چرا که کمال مشکین امروز

می تراود که خورد خون مرا جایی شرب شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت آنکه دانه بمش صرند ز دشمنای بود	دارد آن شیخ کبف ساغر زین امروز بر روان را که بجا نیست دل دین امروز پوسه داد و مرازان لب شیرین امروز
کشفیا فکر جواب که بخاطر داشت که توحی نگونم مطلب مین امروز	
تا توانی خون من از دشمن بیداریز گشته شیرین لبی گردیدم ای باد صبا از تماشای گل زخم گرت شادوست گر سر قتل ست ای خالم بیا بر سیدم خیز ای سرو خزانم باین حسن جمال آب تیغ بر مراد دل مرا از سر گذشت این عنایت لاف مرغان آواز است خاک کوبت بر خاک گشته ناز ترا	آب خنجر در گلو نشسته ای جلاد ریز مشت خالم را بر بر زب فسر باد ریز زخم دیگر بر سر زخم ای بت و لشاد ریز تا وک بیداد و بول خنجر فولاد ریز در چنین آب خجالت بر گل و شاد ریز گو بنا چی هستیم یکبار از بس یاد ریز در نفس امارت بجای دانه ای صیاد ریز پایه های جسم پر خون مرا بر باد ریز
کشفیا گرفت خاطر از بوی گبستو حالی طرح اقامت و انقیاض اباد ریز	
هر دم از چشم چه نویم نگراسته امروز هر که رخسار ترا دید زلف ای تو شد	می شتا سم که ز آن دگرانی امروز یعنی الله که ثوبی یوسف ثانی امروز

بعد ازین هیچ نزنم که چها خواهی شد بخدا چون تو پر زادت دیگر نیست اثر غیرت عشق است که از غایت شکست مهرم هم نفس و جدم و همراهی نیست در غمت کار بفر و انکشد منیدانی جان من از سر بالین من زار مرو	آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز ناز کن ناز برین حسن جوانی امروز گشت دل در بطن دشمن جهانی امروز خبر از من که برده پیش غلامی امروز می برم رخت خود از عالم فانی امروز وقت آنست که با من گذرانے امروز
کشفی آنست که فردا بتو گردد معلوم چه شد ای شیخ گرش قدر ندانی امروز	
انرازه اندوه فراق از دل پرست کا و نزهات جز دل مجروح نداند در خواب نشد ز گس محمور تو یکدم تا چند بود و صرفه زلفاره گدایان از دست تو آغشته بخونست جهان مهراب دعا گوشه ابروی بت آنست بردم نغمه جز بر ویت نگران هست در گلشن کوی تو رسیدن تخم خسوده دلان فشرش تو نماند	ملول شب بیدار از ایران بلا پرست کیفیت خار باز جگر آبله با پرست بیداری شب از جبین درونم پدید شاهنشده خزان جهان از فقر پرست شرح دهم شمعیه نگه از شهدا پرست این نخست غلامی تا گراز قبله ناپرست بی طامق شوق من از نازدادا پرست آشفته کمال دل من ز صبا پرست رنگ جگر سینه گلزاران ز خنیا پرست

روایف ایمن الجمله

<p>بر دوش صبا محل ناز تو رود است چو بر آید چو اغان بنم خشم ترا شاد است</p>	<p>فریاد دل به سفران راز در پرس شوق نگه مستظران راز حیا پرس</p>
<p>کشفی بدرت دست بدو زده کشادست ای پادشاه کشور خوبه ز گدای پرس</p>	
<p>از منشی فسانه بهر ان من پرس اگر نه گریه تو چاه خون گریستم اول بدست خویش تو آینه را بگیر این خون فشاکی مرده اشکبار من تا کی زنی بطره طسار شانه را گر نیست ز چاک گریبانم تسکین تا کی بود تجامل و تاجند آستان آتش ز دست شعله رویت بیان من واقع نباشد از سخن عشق شمع شهر محرم فرشته نیست از آن روی بچو</p>	<p>این داستان غم همه از جان من پرس این با جز از دیده گریان من پرس باز از خرابی دل حیران من پرس از آستین گوشت دامن من پرس ای بی خبر ز حال پریشان من پرس از دست خویش حال گریان من پرس کجا بی حدیث این غم بهان من پرس سوز جگر ازین دل بریان من پرس این نکته راز طفلستان من پرس از من حکایتی نه تابان من پرس</p>
<p>کشفی سخن برای من من پی سخن قدر سخن ز طبع سخن دان من پرس</p>	
<p>باز دارم من آن شوخ عتابی که پرس</p>	<p>صیقلند با من شور و زاری خطابی که پرس</p>

<p>آنکه از کام و دانهت همیشه کربار و          روی می کرده و سبک زنگارم عتاب          لب میگون تو کردست مراست درام          در چمن از دهن تنگ تو چون فکشت          آب چشم آتش دل من در دهن میبارد</p>	<p>میدید حرف مرا تلخ جوانی که سپرس          می چکد از گل روی تو گلانی که سپرس          ساغر چشم تو ام داد و ستزانی که سپرس          غنای از دست برخ طرف نقابی که سپرس          کرد و امی بی تو بهم آتش و آبی که سپرس</p>
<p>من چو بوم که چنان ست بهجرت کشنی          دارد آن خسته جگر حال خرابی که سپرس</p>	
<p>باز دوق بجای تو و قارچه کند کس          شد فاش بر پر کس و با کس غم و دردم          خود دست خدنگ بگفت بر دلف دل          بازنگ تو در بزم کسی طرف نه بنزد          وارست دل از سلسله سجد سلسل          در گلشن وصلت نبود بار کس را</p>	<p>باز دوق بجای تو و قارچه کند کس          فزاید دل بزره در اراچه کند کس          قربان شویمت تیر قصار اراچه کند کس          عیاری این در و حنار اراچه کند کس          پنج و نیم این زلف و تار اراچه کند کس          تا محرمی باد صبار اراچه کند کس</p>
<p>کشنی در صومعه بی سرفه منی گفت          با این بت بی ناک خدار اراچه کند کس</p>	
<p>در چمن سر ز لب چون ناله بلبل گفت          از جفا و جور آن بدو که از حد گذشت</p>	<p>چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت          خواستم باز زورش بندم محل گفت بر</p>

<p>و اسی ناکامی که شب به کام قتل عاشقان در گستان بر تنگین دل چو طرباب غیر را پیاپیها از دست خرد میدادون خواستیم تا کام دل بر نم حاصل شکرین</p>	<p>بر سرم تا آرد آن قاتل تناسل گفت بس یاد ز نقش آن قهر کردم که سنبل گفت بس و چون خرم در بزم او یک ساغر گل گفت بس دست من گرفت تا باز تو گل گفت بس</p>
<p>کشفیا در پرده افساد پیش آن پرس عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس</p>	
<p>دل جانیش کشان دم زد میان خویش از خانه تا برون نه برای بخود نیم صدره بر اندو باز بگویش همیشه طوفان آب تا کوه ناری رسد می گفتش که آینه را پیش رو مدار با آنکه عالمی شده از بوی او ز خویش</p>	<p>پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش تا چند بر درویشم انتظار خویش شرمند سازدم دل تا شرمسار خویش گر من فشارم این مزه به مشک بار خویش گردید آخر آن بت خود بین شکار خویش اوبی خبر هنوز ز زبانی و بیا خویش</p>
<p>کشفی از پرده گردی خود چو طفل اشک افتاده ایم از نظر استبار خویش</p>	
<p>عمریست که کردی ز من یار فراموش حیرت چه ملباموش را بود که گردید ریشم نگذارد که ملزم سر عزت</p>	<p>ای یار سبایش این همه سیاه فراموش دل از من و جان از دل اافر فراموش حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش</p>

روایت شده است

<p>از شوخی رفتار تو ای سر و خراپان از مزده وصل تو چنان بی خبرم یادم بخله هم نکنم آن سبک کویست</p>	<p>شد کبک در می راره در قمار فراموش کردل شودم و عده دیر از فراموش حیف است که از یار کند یار فراموش</p>
	<p>کشتی خبرم هیچ بعشق از من تو نیست جز یار شد از دل همه یکبار فراموش</p>
<p>ز بس رنگ و گرد دارد بهار حسن رنگینش بود سرمایۀ شام غریبان صبح نوروزم هر یکن چشم سیر تو از غم میکند جان را به بین از دست جورش کعبه بتخانه شد زان غریبی بنوا می میداد جان با که در کویت چو نقشش پاکبوی بار نشست این دل زالم</p>	<p>بود رنگ گلستان از چشم رنگینش سبب شد روز من از دوده آن رنگینش غیرای بی مروت یک نفس شب بکینش چو هم با تو من می نهش این دین رنگینش بلندست از زمین آسمان فر ما رنگینش اشی جنبه ز جاجون کوه می زرم به رنگینش</p>
	<p>خزین گشتم چو کردم سیر دیوان ترا کشتی گل اشک است مضمون مصرع آه نصیبش</p>
<p>تغافل در نگاه فتنه پرد از ست ایجادش سر با نوری بار دسر با پیش تماشا کن خرا مان در چمن بگذشت چمن و خرامانم زهر جانت که اشپ فتنه را بیداری نیم</p>	<p>بطر ز نو گشتم درم مرا آن چشم جلایش بزار و حاجت مشاطه آن جگر واداش قیامت جلوه داشت آن قد چشمشادش همانا گرم بیدار دست چشم جگر نیادش</p>

<p>ز چشم نیم بازش خود غلط خود این غلط نیش بر بر سر سیاه باشد طار و دل را</p>	<p>مگر که بود این مرغ نواز خواب صیادش بغلش در ده لطف سبیلین مرغ چون داشت</p>
	<p>بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی ز طفلی تا جوانی این سخن گفته است تبارش</p>
<p>همانا گرم خوریزست چشم بسته انگیزش لبش از تازکے بار حکم بر بنی آید کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد نه از لکنت زبان نازکش در کام می خورد مباد از کشتنم شرمندگی دارد که می بینم مرا نم تا چه حوا هر که در فشارش باین شونخی</p>	<p>که بابر و اشارت میکند هر گاه خوریزش به هنگام سخن خون بر دوازصل دلاوریش که از طوبی بود یک یزه بالا سر و نوخیزش سخن از دوق می چسبد بلبهای شکر ریزش در امت می تراود از نگاه حسرت آمیزش که دل را میکشد از سینه این انداز انگیزش</p>
	<p>حذر کن چون فغان از تماشای خورش شش که خون دل چکد از دیر پا چون بگری تیرش</p>
<p>بشوق لاله خان آه عاشقانه مکش کرشته نگرفتند ز است سحر حلال بیا بختان من چهره ارغوانی کن منو در خال تیر زلف طرز عیار است سمند ناز تو بهمیسن بر نیستاب</p>	<p>بسوز گرم چو آتش دلی ز باد مکش که گفت سه مده درین چشم چاودا مکش هر و میگوید و باد شبانه مکش هره فریبم و در دام بهر دانه مکش ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه مکش</p>



دل ز سینه به پیکان کشیده می آید گفتنی است یکس قصه غم ای بدم	گذارد بجز خدا تیرت از نشاند کش بر و بکار خود آزار این فساد کش
	قناعی کن و نشین بگوشه شفی بمیر گرسنه و منت زمانه کش
آنی که شمره نو بخلق عسیم خویش دل گشت بی تو دشمن جان فدایت شاداب کرد و خاطر پر پرده آو سده گردیدن آشتا بتو ای شوخ به مزاج خونیا بچشم و نکت جگر و بندیم مکن ای یار بگمان زمین آزرده چسرا سبر و قرار و تاب و توان را و خود گزشت از کوی آن پری حرکت دارد اندشت از اهل خلق نیست یکس حاجت ال ز زمین قبا بهیچ نیز زده چشم من	آزرده چرا از عسلام قدیم خویش پرورده ایم در بغل خود عسیم خویش بشکفت نخچه دل من از نسیم خویش مارا لگمان نبود ز طبع سلیم خویش پرورده مرا چو بست از نو نیم خویش گاهی نگفته ام به حال نسیم خویش جز غم نیافتم بفرات ندیم خویش ما ز غم بهیبت قدم مستقیم خویش آز که هست چشم گرم از گرم خویش من پادشاه وقت خودم در گنج خویش
	مکشفی چو پشت پا زده بر سر دو کون هرگز منه برون فدی از خونیم خویش
شب کرد و خانه چو جانانه فراموش	در خانه من آمده آن خانه فراموش

<p>خون ریختن عاشق دیوانه و است جز نام تو حرفی دیگرم نیست بجا خود را نشناسیم که از جویش تو لا حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا نایاب تو شد غمش جان حریفم در عشق کس محرم اسرار نگردد</p>	<p>ای یار مکن محبت مراد از فراموش در یاد تو شد قصه و فساد فراموش شد یاد تو هم از دل بیاد فراموش مشاطه زلف تو کند بشانه فراموش گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش خود را بغم یار کس رتانه فراموش</p>
<p>کشتنی چو قتیلت تنبان سر زیت ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش</p>	
<p>سرد بالای تو خوش عارض بیات تو چند گویم که رخ دلف چنانست چنین هر کسی هست بعالم بخیا می سرد سخن تلخ تو چون قند گوارای نیست بهر غم نیز من خسته بیابم الله گرچه صدمه از راه و فاد و رفتاد رحم کن رحم که هر شب بغم فتم تو جای سود از دکان خانه دنجیست</p>	<p>ای پری نام خد هست سراپای تو خوش ای بقر بان جابت همه اعضای تو خوش دل سود از ده ماست بسوای تو خوش هر چه گوئی من از لعل شکر خای تو خوش خون من جای حنا زب کفایت تو خوش باز دل میشود از وعده فردای تو خوش میکنم خاطر خود را به بتای تو خوش دل به بند شکر زلف چلیپای تو خوش</p>
<p>سیر گلزار بسیاران دگر روزی باد</p>	

کشفی دل شده باشد تماشای تو خوش	
که چون سرو چراغان است از تر تابان که افتاد دست در جان دل من جایگاه که از آتش به بارم چکد زوار با آتش خدا یا تو ترا فند بجان ناخدا آتش بکار خویش حیرانم کجا آب کجا آتش چرخ سستایک سازد کجوا کار با آتش	ندانم شعله روی که زد در جان آتش که در این شعله خود دید از نگاه گرم سویی بکجا سجد بیزان قیاس آتش افزون بر دیار بر آن سوی آب من باین دیم در چشم شک از دل و آتش بار میخیزد نگاه گرم یار از سینه دل را میگذارد
بکن ضبط نفس آتش فشانی تا کجا کشفی که از سوز دل افتاد بر ارض و سما آتش	
رنگ خورشید قیامت پیش فتنه هست قدر و جویش نکبت کامل شکست بوش میرود این دل شعله سوش گشته برگشته تند در کوشش ز دجیان تیغ دو دم بروش	سنبل باغ ارم گیسوش در غل شور قیامت دارد می فروشد بچمن باد صبا آنکه بی جرم شد عاشق را تو که من مائل خون بختیست گشت در سینه دل زار و نیم
کشفی خسته ز جان بر خیزد چون نشیند دگر بر پهلوش	

غمزه آن نگه کافیه کیش کرد صدر خشم بدل تیر نگاه دست بردار طبیب باز علاج آشنا گشت بان دشمن جان	همچو ز نور سحان زده شدش سکانه از دشنه چشمش همه پریش درد افزود بدل بیش از پیش عوضه شد تنگ دست دل خویش
کشفیا باش مثل مشهورست کرده خویش همی آید پیش	
شب کرد چو در نیم من آن آفت جان قص ناگرم بر قص آمده این همه چون برت از کثرت نظاره رقص تو محفل دیدم که دم رقص تو ای جان تاشا تا چند گنی رقص باین وضع که آخر از پیرهن سنج تو بارد همه آتش	میکرد ز شادی دل هر پیر و جوان رقص دارد به تماشای تو چشم نگران رقص شد مردم دیده نظار گریبان رقص میکرد چو سبل در دیوار مکان رقص شد چون دل عاشق تو بی تاب توان رقص چون شعله جواله دهاز تو نشان رقص
بس کن که ز رقصت دل کشفی شد پامال ای من بصدای تو کن از چنان رقص	
دلا از جلق جانانه می رقص دم رقص اضطراب برق حسرت دم وصلش نه وقت آه و زاریست	بیای شمع چون پروانه می رقص بیاد رنزم و بی تابانه می رقص ز شادی ای دل دیوانه می رقص

سپای خرم دامنانه می قص	اگر خواسی بجات از غصه دم
بنادان شوخ حنجره گلوت چو بسمل گشتی نامردانی قص	
از تماشای چمن بخت یارست غرض ورزد از کشمش دام چه کارست غرض در شب وصل بهمن بوس و کنایه غرض زخم نو بر سر زخم دل نه راست غرض عاشق دل شده راجو به یارست غرض زلف بکشا اگر تمشک تیارست غرض	کی ز سیر گل گذار بجا راست غرض در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد ای بری این همه اغماض تو زیبانو از طرف گشتن من خجسته بروی ترا زادار و خنده رضوان تو از زانی باد بنگر آئینه اگر سیر من منظورست
بتمشای گلستان جهانم گشتی شاید سر و قد لاله عذارست غرض	
روی ترا گرفت به زیر نقاب خط رویت زدوست بر ورق آفتاب خط از خط کشیده برج مشکتاب خط کان تند خو نوشت مراد جواب خط آرد چرمان از شعله حسن تو تاب خط از بوسه عذار تو شد کامیاب خط	اکنون غصه چون نخورد و تاب خط که گرخیل ز نور جمال تو شد چه در در گلشت بنفشه بروی من مید گل کرد سبزه از ورق لاله اش گهر رخسار آتشین تو گذار آتشست ما را همیشه دست تو دراز ماند

رویف الضاد اجم

رویف الضاد اجم

	کشفی چگونه عرض دهیم در دول نیاز افتاد از طلا مسلم اشکم در آب خط	
<p>از تو اسید وفا ای بنی بیه پرو غلط کی تسلی کردم از پیمان که یار پیش ازین چون نوشتم نامه سوی یار شد از منظر غلط در من و محبت تفاوت این قدر باشد غلط غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدای غلط هر کتابی را که داغ غلط خواند بهر بند غلط میرود هر کس که در کوشش بجای میرد غلط</p>	<p>بی وفائی با صبح و آشتی با غلط بشنو محبتش مکر دیده ام با غلط سر بر بخون غلط اما غلط است افتاد من بشمار آواره آورده کرد در محبت لکه او هم این چنین کی بود آشتی با غلط چون با معاشش نظر کردم در سر با غلط وای ناکامی که ما کردیم رو به غلط</p>	
	آن پری از و عده فسر وادلم خوش کرده بود کشفیا امروز شد آن و عده فسر داغ غلط	
<p>بی یار از جمال پری طلعتان چو خط دست مراد تاپ لعلت نیرسد در خلوتم چو رخصت بوسه کنان چو خط مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد فصل بهار رفت و بجای گلستان چو خط خاطر اسیر کن خموشی ست و فسران</p>	<p>جانان چو نیست در لعل من بجان چو خط از قند و شکر تو بجام و دمان چو خط تنهام از دیرین آن دلستان چو خط آن راز لطف و محبت باغبان چو خط ای میل شکسته دل ز گلستان چو خط افسوده راز محبت پیرو جوان چو خط</p>	

روایت از افغانی

تنباه گوشه صحبت تن با خودم جوینست	در انجمن جوینست کسی همسر باقی
جانم ملاک غمزه بی باک آن پریست	از عشوهای بی نمک مهر نشان چه خط
کشفی که از کز شمه لعلت بچون طمسید	
اورا ز سیر باغ و گل و ابرو خان چه خط	
کس نیست با قفا ز دم آتش نشان شمع	پروانه اگر دست ز سوزن بهان شمع
از سر گذشت من اگر نیست ای	بشنو تو ناجای مرا از زبان شمع
تا شیر و در آه منست اینکه این فتد	طوفان ز دست جوشن اشک و شمع
پروانه هم بجلوه حسن تو شد کسب	تهبانه عارضن تو ز آتش سببان شمع
رحم آشنانش دل جور شناسی تو	من سوختم بزم تو تنهاسان شمع
با جلوت تو بزم جهان ست بی چراغ	آتش ز دست روی تو در دو ما شمع
کشفی فروغ اگر طلبی خویش را بسوز	
این نکته بشنوا لب آتش نشان شمع	
امشب از سوز جگر بر خط سوزانم جو شمع	سخت آخر آتش دل شنه جانم جو شمع
شادی و غم در دل من همان افتاده است	زار میگردد بر دیوار خستد انم جو شمع
یار باین آتش نراجی گیت که نظاره اش	جای اشک ز دیده تر آتش افشانم جو شمع
مهربانی پیشه کن تا صبح چشم از من پرش	امشب ای بی مهر در بزم تو بهانم جو شمع
تا سرمه بود دار تن در هوای تیغ او	باز می آید بدون سوز اگر میانم جو شمع

روایه العبد الممل

و میدم کاهتن زمرده لم زدستم	برفای خویشتن بر خطه گریه نمودن
کشفی از آتش فشانینهای چشم من پرین	سوخت جان دل از آتش خطه سامان نمودن
شیخ زیم مدعی گردید یار ما درین	جای او خالیست امشب در کنار ما درین
از فرارم گرد باد تازه هر دم سر شد	بعد مردن هم نیاساید غب را درین
از کجایم آید و طاق شکاک کسیت	می بردر قمار او صبر و قمار را درین
هر چه خواهی کن چنان خیر و شر در دست	حالیا از دست نماند خست یار ما درین
دل گرفتار مشکینج زلف پوچ تو شد	از غلامون عقد نگشاید کار ما درین
بعد مردن هم دل شگش نشد رحم آشنا	میرود و امن کن شان یار از فرار ما درین
و اینشد در فصل گل هم غنچه دل کشفیا	در فعل دارد دختران با و سب را درین
گل کرده است در چین دل بهار داغ	گلشن تمام سینه شد از لاله زار داغ
عشق جان چو سر و چراغان تمام خست	توان نمود برتن زارم شمار داغ
یکدم مرا به بستر گل هم قمار نیست	نشر شکست برگ جان خاطر داغ
خویش جگر چو لاله زلفی شسته اند	پرورده است وایه مرا در کس داغ
کاری نکرد آید فشان ز چشمه تر	خود رفته زلفه سوخت جگر از فشان داغ
چون من زلفت خاند بدوشی زهر عشق	بستم جوش دل بغیر یار داغ



	آرزو فیض دیده خوب کشفیا بشکفت لاله از سر بر شاخار داغ	
عالمی در شوق دیدار تو دارم بکف آستین دیده جان لب دل مضطرب یا در آن وز یک بود آن لب چون بکف از کجایم آید این سپاره ساغر بکف معی گرفت زلف آن پری پیکر بکف آستین دامن از خون که داری بکف ما ز مرگان در آرد آن چشم سیه بکف دانه اشک جگر تابست با اشک بکف		ای که می آئی ز گلگشت چرخ بکف رخت خود بستم ز کوی یار دارم بکف دستر تا پایش اکنون نیستم دیگر بکف در خرام ناز او هر گام مستی می بکف چون دست خود زخم بر سر که پیش چشم جز من بسیل شکار ناک نازت که شد بر برگ جان من دیوانه صد زلف بکف سوز دل از روزن چشم بر وزن دخیه را
	چون شیل از تیغ نازت کشته شد شفی دوگر بهر خوز که داری از حنا محضر بکف	
یار بر بریده باد بکام زبان حیف وقت و دایه یار که باشد زبان حیف کردست جاب سینه را کاروان حیف بر دل نشسته است مگر با زبان حیف پرورد خد سل بایم باغبان حیف		تا چند در غم تو نمایم بیان حیف جاریست ذکر حسرت افسوس زبان حیف اکنون کس بر بیم دل سوگواری حرف فسر دگر زبانم نیست و دو یک غنچه هم ز گلشن امید و نشد

افسردگی ز خاطر محزون چنان بود	شد از ازل بلبل دل من نشان چمن
گل کردن بیری و کار تمام شد	کشفی گوی بعد ازین آستان چمن
نیست چون دیگری سلسله جهان عشق نعره مستانه ام در شهر سبب است عقل جهان بین بود بازی طفلانه خون دل عاشقان میچکد از دهن است کمال شکینات زینت رخسار کفر بنیخه زین خم دل صدر روزن شکست	گوی سسهم برده صرزد چو گلاب عشق سینه بی کینه ام تخت سلیمان عشق را و فلاطون نه طفلان بستان عشق فرش ربه بر قدم خاک شهیدان عشق روی چو آینه نجات رونق ایمان عشق نیست بر بند رفو چاک گریبان عشق
در دل کشفی شکست تا کوکب اویار	گل کند از سینه اش غنچه پیکان عشق
روشن از شعله آهست شب تار فراق منم و گوشه تنهایی و بی تابی دل دم عشق تو عیانم بکین هجر فساد سیر گلزار برغان چمن روزی باد سبق هجر مراد و اسب ادا استاد کینه مان وصل نصیب من غمیده نشد	آتش عشق کند گرمی بازار فراق نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق با من از روز نخست ست سروکار فراق سوی گلشن بکنده میل گرفتار فراق روزگارم بر حرف مست بست کار فراق چون من از اسب ادا و گرمی یافتم

	<p>کشفی از غوی تو تنگ آمد از کوی تو رفت بست از دست جنای تو سیر بارش رفت</p>	
<p>چون صحن گلستان شد دمان این اشک تسکین نپذیرد دل سوزان من از شک بر خلق عیان شد غم پنهان من از شک بشگفتند چو گل شد رخ جانان من از شک آبی شده این کلبه ویران من از شک شد چون گل ترجیب گریبان من از شک</p>	<p>تا شد شطخون دیده گریان من از شک من سوخته جلوه آن شعله نرا دم لیک کس خسته از دامن خسته نمیداشت در گریه من خاصیت ابر بهارست این گریه سرشار من آفت بسم نیست خونابه چشم بخت رنگ بر او رود</p>	
	<p>کشفی اگر غصه ز دل آشدنی نیست نی صدف سحر شد شب حیران من از شک</p>	
<p>هست تراسر آن پندارک آن پری باشد این خنده نازک خوی آن شوخ سیم نازک نیست چون تو بیت و گز نازک از گل تر زیاده تر نازک طفل از شک ست از گهر نازک</p>	<p>حضورش نیکو گز نازک توانم کشیدنش در ر ترسم از عرض حال خویش که هست دیده ام مهورش این چنین گل باشد آن شک گلشن خوبی با دیرش در کست از دور و دن</p>	
	<p>شد و تا کشفی زیار بگاه</p>	

این قصه در دست آن کمرنازک	
میکنند باری بجا لم نظر اندک اندک شب بجران تو چون شمع سزا بگذشت موشگافانه با معان نظر چون دیدیم گشت این شیوه که در بزم دیدن من نروم تاز خود از آرد یاری قاصد دو سه روز دست که میباش یوفانی نیم	کرد تاثیر محبت مگر اندک اندک این تن زار مرا تا حس لرزاندک اندک شد بنودار دمان و کمر اندک اندک زیر لب خند و دزد و نظر اندک اندک می توان گفت بگو شمع خراب اندک اندک کرد آه دل زار مرا اثر اندک اندک
الحذر کشفی از ان شیخ بقول مظهر می توان کرد بگویش گنداز اندک اندک	
چکد رنگ تناسب که از اعضای آن کودک باین کم عمری از طرز نگاهش میشود پیدا تراود شور محشر بر قدم از طرز رفتارش دل نازم چو سیل می تند از بقیه ارباب چو مجنون رخت خود را می کشم از شهر صحرای تعل بر نی تاب دل بی صبر من آسرد	بلای عاشق شید است سرتاپای آن کودک که ریزد خون مردم ز کس شبهای آن کودک قیامت در غفل دارد و قدر عیای آن کودک نرازم در کنار کسیت امشب جامی آن کودک خون تازه پیگشت در سودای آن کودک گند گل بخودی از نخل استفتای آن کودک
بجای شیر نوشید دست شایه خون کشفی را که رنگین است بیکر نعل شکر خای آن کودک	

باین نا آشنا شد آتش نادل	مزانم تا چه خواهد کرد بادل
تفت هر کسی آتشش برین زد	منیدانم که جانم سوخت بادل
مزن پروانه لاف از عشق پیچیدم	ترا خود سوخت بال پر بادل
شناسی قد برین ای شیخ خج	ترا جای شود کسب تملادل
چه پروا در گلستان سر گل را	ز آتش و شکب و خمدادل
در هرگز نگیرم نام الفنت	اگر این باز میگردد بادل
ازین آه و فغان کشتنی چه حاصل	
نگی گفتم ترا دادی چه حاصل	
او کشته ام ای شیخ ستمکار چه حاصل	خود گو که قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست گرد	در انجمن از بزدن غمبار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب	بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
در دلدل عاشق ز دوای پشیمانیست	یاران نه علاج من بمبار چه حاصل
دل کام طلب آن بت پرست نجاست	تنها بشب و صبح نه دیدار چه حاصل
نشر بکار میزدیم آن خطا بنرش	بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از حبیب و گریبان تو خنم	ای رشک چمن باز زانکار چه حاصل
بشتم نروجرنگفن از حشمت دنیا	در زندگی از دولت بسیار چه حاصل
فریاد مرا آن بت خاقل نکند گوشش	

کشفی از فسان پس یوارضه حاصل	
<p>خوش این کرشمه که شد و عذرات فابادل بغضه میروم بر زبان چنین شایه وز دی بشهر در اید می رود در دشت شکایت من چو دل نیست حرف مردی ادب زدنت چو مهر سکوت بر لب گهی نمی شنود جز حدیث عشق بنی ز این و آن جهان تا که دورتی نرسد نمیشود که کشایم در شکایتها</p>	<p>چها چا کنان ناز و این ادا بادل که در عشق چرا گشت آتش فابادل روم باین تن بجان کجا بادل که این معالده بودست بار بادل بآب دیده کنم عرض حاجت بادل چگونه عسر و دهم حرف بادل همیشه دم زخم از مشرب صفا بادل تو خود بگو که کردی چها چا بادل</p>
از خرقه تار دل خود چکویت کشفی	
چه چاره که در افتاد کار بادل	
<p>چگونه میروم این جور و این چها بادل سر غمزلت ای جان جان نشد پید بیارگاه جمال تو بار کس نبود بهر کجا که روی میسر و دلم با تو نمانده است مرا تا پناه و زاری چو خیر دل دگری نیست محرم رازم</p>	<p>چکویت که تو کردی چها چا بادل بجستجوی تو فرستم کجا بادل گذشته ایم بکوی تو بار بادل گهی خانه ام ای جان تو هم بیابدل بغضه سر دهم ای آه هم ترا بادل کنم شکایت آن یار بی وفا بادل</p>

من از غرور دل خود ترا آدم کشتی  
خدا کند که شود عشقش آتش تابا دل

پیدا نبود هیچ بگویت اثر دل برسینه از آن دوخته ام چشم تماشا تا شد هر فانا و کمرنگان جگر دوز از غصه سپهر سوزن تدبیر شکستم دیگر نتوانم جان سوز چو گیم صد شکر که خارج شدم از فکر و د عالم	اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل باشد که تو بی پرده درائی ز در دل خارا بدم تن رشک برد و بر لب گول تا ناوک مرگان تو شد خسته کردل این م که مرا سوخت نفس از شر ز دل و اسوخت قفسا که من خنک تر دل
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ختم شد چو کمان قامت ز ولیده کشتی  
بشکست خیم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیا ل تو مرا خون رود از دل جبریل هم از دست خودش گرچه شود برگز تو اند که رسد تالاب با مشرب ای پند فر و شان چه ضرور این بهر خفا این شوق که باشد که درم نامر خوشتر آنرا که شنیدست ز افسانه عشق	یارب هر سوس روی تو ام چون دارد کی دلخ غم عشق تو بیرون رود از دل این ناله چو بی صدف بگردون رود از دل حاشا که غنیم یارب با فسون دارد از دست قلم افتد و مضمون دارد از دل یا دجن لیل و مجنون دارد از دل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بی تابانی کشتی بخت مجتهد است

	چون نام تو آید زبان خون دواز دل	
تا بگوشت تو رسیدت مگر زاری دل من گوی با تو نگفتم ز گرفتاری دل نازها داشت صبوری بجای داری دل کیست امروز که آید بجز یاری دل گوش کن گوش خدا را سخن بخاری دل نیست جز درد لسی بجز پستاری دل		ای که با لطف دی حرف غمخاری دل راست گو راست که این سر کردی زاری دل تا بیک لحظه نیارد دوم عرض فراق می فروشم همه را آنچه که در بار نیست یاده راه بخون نکرده یا از سر لطف بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم
	کشفی از در حبس حرف دن تو انم بخدا کار خشت دست زبمباری دل	
بر رسم شده از زلف بتان سلسله دل رسم تکلف را آنچه کند حوصله دل با اشک روان گرم رود قافله دل جز عشق تو از من که کند فیصله دل شد عرصه من تنگ ازین دله دل از پای خرد ملی نشود مر حله دل		تا چند که پیش حریفان گلزار دل برو داشت بس که عفت را تن تنها فریاد چرخس از لب تناله بودیت بهر تو میان من دل جنگ جلدت که صبر کند گاه ز نزد زشت کایت جز دست جنون عقد منی اشکلیت
	تمنا شدی این همه کشفی اگر شب از صدمه فدا شدت آبله دل	از صدمه فدا شدت آبله دل

سکه در کتب  
مکتب عیال



<p>چند آلی شود از دیده پریم محفل چرا بلا بود که چون برق درم جلوه یار حسرت آلوده نگاهم بر رخ یار باز هم سخن بر لب مجلس شده ان شوخ بن این قدر هم نفس جمیع اختیار میشد بر روی چهره بن ناز فروش است مشب</p>	<p>مکن از گریه من خانه ماتم محفل گشت در چشم زدن در هم و بر هم محفل چون چراغ سحر آفر شده در دم محفل بهر زخم جگر و دل شده مرهم محفل بیشتر خانه نشین باشی و کلمه محفل بر نفس گرم شود از دم سرد محفل</p>
<p>تا بجا آید و فغان ضبط نفس کن کشته می مکن از ناله خود این همه پریم محفل</p>	
<p>افتاد تا بگردن جانم بلا سر دل یار چه ماجراست که از شام تا محضر دل ز بریم و بیکر و دسوی کوی یار دل هر چه خواست کرد بن اختیار است جان من دل از شکنجه عشق است در عذاب از خون تازه ام بکف دست باغی نش سائیده چرخ خاک شد این استخوان تن البته تاب جور و جنبای تو داشتم</p>	<p>با آب دیده شمع گنم ما چراغ دل دل منتظر برای من من ای دل جان هم عنان گشته دو در تقایم دل صبر و قرار و هر چه که باشد فدای دل دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل بست آن پری خا و حوض خنهای دل کرد همیشه بر سر جان استیای دل بودی بسینه آهن و خار بجای دل</p>
<p>کشته می چکونه چشم خواب آتش نماند</p>	

همسایه تنگ آمده از بای های دل	
<p>خون میچکد ز چشم تر من بر لب دل شد لاله زار دامن و حیل در شکستن در گلشن فراق تو این ناز گل گفت می گفتش که با چو تومی عشق تو نیست جان پیش پیش می رود از جوش اشتیاق فریاد من ز چشم ملائک ر بود خواب چون من کسی مباد که در عشق مهشوقان بی اختیار تا سر آن کوچه میسرود گفتم بدل که در گرد زلفت او مباحش گردیده است روکش آینه میسیر بیگانه ام ز هر دو جهان تاب عشق بایر</p>	<p>بر خط میسرود ز بانم که با نعل گل میکند ز دیده ترا جراس دل باشد بخون غیش گلانی قبای دل این جور و این ستم که تو داری نزل تن میروم بکوچه جانان بپای دل تا عیش میسرود همه شب های دل دل بھر من خراب شد من برای دل صبر و قرار و تاب و توانم قفا می دل افتاده در گلوئی من آخر ملائک دل پیدا است صورت عجم یار ز صفای دل دل آشنای جان شد و جان آشنای دل</p>
<p>کشف نمی توان تو گفتن ز بهر از سینه ام بر س که خالی ست جانی</p>	
<p>در کوی خود امشب سپید گذر دل گهواره نازت همه آغوش جگر بود شاید که همین کوچ گذرگاه تو باشد</p>	<p>بود ست که خوابیده شبها بر دل حسرت که جاد امشته در نظر دل از سحر تو شبها به چشم بر دل</p>

بوش و خسرو صبر و تحمل همه بکسایت افتاد و ز پا کف صبور سحر بفرقت باشد زن تنها طرف آن صف مرگان	باقی است همین آه فقط هم سفر دل بشکست ز کوهر غم حیران کس دل یاران نظری بهم خدا بر جگر دل
آن شیخ جفا پیشه جسم آمده گشتنی بستگر که هم میکند آخر اثر دل	
جز یار با که شمع کرم دستان دل گویا در عین یکسان و قالب اند از جانمیرود دل من گرچه آن جوان من چه بهر سبب بسته دل بودم از زاری دیدم که رفت سه رفته چرخون گریستم ایمن شدم نه رفت نه رفتم گر که هست هر شب زوانه قافله گردد بکوی یار حرفی بترک صحبت یاران نگفتم ام	باشد که بشنود سخنی از زبان دل دل همزبان جانم و جان همزبان دل از غمزه صد خندنگ ز نذر پستان دل پیشانی نیاز من و آستان دل همراه اشک میزدم کاروان دل دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل جز نا که کیست همواره و فغان دل سوگند میخورم بر جان جان فکل
گشتنی چگونه صبر کند بر فراق یار در آستان خویش دزدان دستان دل	
سحر آشفته چون بلبل گشت چمن رفت که میان جای طفلان پیش و پیش رفتی عوفا	بیاد آمد گل روی کسی از خویش رفت بدین زمان نیت از کوی و عاشق که رفت

سحر آشفته

<p>کمدر خاطر رنگ حنا تا شد خاک من          بلاگردان ویش بود دل پر دانه سنان          ندانستم که هر کس میسرود و انجانی آید          نجاری بر قفا سیداشتم از جوش بی تابانی</p>	<p>سبک چون بوی گل از کوی آن گل برین          سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن          غلط کردم بوی آن فادشمن که برین          سراپا حسرت از کویت بزرگ جان برین</p>
<p>پرو بوی گل که با گل میسرود چون گل بوی او          بشکرش کشتیایر جا که فرستم با سخن فرستم</p>	
<p>دستیکه عارض من به پاره ات نظاره کنم          گرفتارم اینکه قریب است و عده و صلت          نخی اگر قدم از لطف بر سر وقت          حساب زخم برون می توان نمودی          ز دست صبر بجان است عصبه نگار          حکایت من و تو در میان نمی رسد</p>	<p>روم ز خویش و کربان هر پاره کنم          زبیر تازی خاطر بر بگو چه چاره کنم          غم نهانی دل یک یک استکاره کنم          بگو که دلخ درون را چه ساز شماره کنم          دل رفوزه را باز پاره پاره کنم          اگر رسی بکنت دارم ز خود کناره کنم</p>
<p>بر غم محسوب شهر شریف اس سال          بفضل گل دوسه میخانه را احباره کنم</p>	
<p>چون ابر در خشم تو بهر جا گریستم          شاید که گریه آب زنده بر شتر اول          تا راز در دل نشود فاش میشکس</p>	<p>که بر در تو گاه بصیرم را گریستم          از شام تا سحر به تنه گریستم          در کج غم نشستم و تنها گریستم</p>

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت	نام تو دوشتم بزبان یا گریستم
امشب بیا در وی تو از شام تا سحر	استاده پیچ شمع بیکپا گریستم
در باجرای عشق تو آنم ز سر گذشت	ز دمیج بحر حسن تو دریا گریستم
کشتی بجز دلدل من میرود ز جا اگر بگویش قفل من نا گریستم	
در بحر وصل یار دارم	مجموعه خواستیار دارم
شدیده سپید بچرخ گیس	از بجز که انتظار دارم
این زخم که بر جگر عیانست	از تیغ تو یادگار دارم
از غیر شکایت ست عیبا	من شکوه زخوی یار دارم
این شور جنون و خویش مستی	از آمارن بجزار دارم
افسانه عشق ملبس در است	تو نظر اخضر دارم
از دست جفای لاله رویان کشتی دل داعی دارم	
یاد ایامی که خون آلوده شرکان دشتیم	گریه خونین بیاد لعل خندان دشتیم
عاقبت گل کرد از اشک بگرگون دشتیم	سالمهادر سینه از عشق پنهان دشتیم
دوش از غم خواب پرانمون چشم داشت	خار و پیراهن از یاد عزیزان دشتیم
این زمان جز اشک باقی نیست و امان ما	پیش ازین ز درد و غم بسیارمان دشتیم

چون قباي لالا گون بيمه دوش نشد از غمت تا بود دست مادر خوش چون	ما هم از خون جگر گل در گريان شديم چاک چاک ز حصه هر دم چيه امان شديم
کشفی از خون جگر تر بود اس چون خزين جای دل روزیکه مادر سینه بچکان دایم	
در دل همیشه نازش بشايد داشتم راضی شد بشیخ و برهمن ز وضع من سرشار کونز گیس مخور مهره سسته مهر بست آن بدل چه قدر جوش میزد من بر سر دو کون فرو شستم آستین جانانه لبس غبور نماز بحبان دل ای هم نشین بهین که ز تیغ جفای یار کردم غلام عشق تو هر چه پیش ازین چون دور رخ روی تو گردیده هستم	غبار کوچه ساز گدایان داشتم شکرايه که مشرب بر رندان داشتم دوش آن قدر که نفرش مستانه داشتم در سینه بود است که تنه داشتم الکون چه حرف داشتمی باید داشتم از جان و دل گاشتم و جانانه داشتم خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم من هم دماغ خویش امیرانه داشتم گو یا بدل که شسته پروانه داشتم
کشفی گداه شستم سر خود زیر تیغ یار نازم بخود که همت مردانه داشتم	
چون بخود می نگرم روی ترا می بینم ناگاه هم بخیر خرابات افتاد	تو کای و ترا من ز یکسای می بینم هر چه می بینم از انوار خدای می بینم

باز می آید

<p>پیش روی باده بحد و فشانم هر دم          گره افتاد بر رشته کارم رومی          از غبار و جهان بی نصیرم صاف          بسکه محوم بخیاں تو من شیدا می</p>	<p>طابق ابروی تو حجاب عامی نیم          ای که هر گونه ترا عهده کشای نیم          این هم از صحبت اصحاب صفای نیم          هر کجا می نگرم روی ترا می بینم</p>
<p>آل احمد نظری لطف پیشانی انداز          کرم او را ز خلایان ششامی نیم</p>	
<p>ایمان تو بخشیدم ادم دل جانم          من سیح منیر انم یارب چه حاجت این          بی رومی و بی بار و همه از خویش          آشفته نیم تنها از کاکل مشکینت          در دبر و حرم کس باید تو می نازد          از راه غلط افتد بر پا چو نگار و او          تنها نیم تالان بی روی تو در محفل</p>	<p>دیگر چه طبع داری دین بر دمی دنیا هم          حیران تو حیرت با محو تو تماشا هم          سخت است دل یارم از آئین غار آیم          کرد دست پریشانم آن زلف من سبک          مومن زبان دارد ذکر تو و ترسا هم          رخساره ز خود گردان سرکش از نامهم          صد خون جگر دارد جام می میشتام</p>
<p>آئی که بدیدارت خلقی ست تماشائی          شتائی جلال است این ششامی</p>	
<p>روی او نادیده بودم دیده را پر خون کم          صورتت خویش که من بر خط دارم چشم کم</p>	<p>بینش از دور اگر بکیرم ندانم چون کم          اشتیاقش دیده نا دیده را از خون کم</p>

<p>این عجب مهیاست که ناخودآگاه می شود آه از دل مصحح بر جسته آید بر زبان گر تو دامن بخور فغانی درین حشمت امشب آن مگوش را فغانه میدارد</p>	<p>میردم از خود چو باد آن لب میگون گفتم در دل خود چون خیال آن قهرموندان جای دل نشاندن نظر رسیدن برین قصه خود گویم و فغانه را افسون کنم</p>
<p>کشفیا تا بگذرد آن روی چون گل در خیل دامن و حیث کن از خون دل گلگون کنم</p>	
<p>جان برب و در دل هوس سوتی دارم تا گل نخت در گنج شیت بگفتان بالاست بیک نیزه ز طوس بگفتم آتشخت قضا مهر تو با شیر جان دار ستم که از بند دو عالم شد حاصل طوق کبر جان شده و بچ خشم رفت</p>	<p>تا چشم شود بنظر سوی تو دارم در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم مژده نظر آن قامت دیو سیه تو دارم پیوسته بهر مو غمسم ابروی تو دارم نامن بکف این سلسله موی تو دارم در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم</p>
<p>کشفی از مزاجت دل و دلا را بگفت من هم گله از سابقه حوسه تو دارم</p>	
<p>ما سر آید تیغ سیه تا بگفته ایم و اعظم تو بنده خویش بجای او فرو با لشک خون که چون شعله بغیر میزد</p>	<p>دست از حیات خویش با این آتش بستم بگذر زاکه دست ز آداب بگشتم از دل غنای بر فرشت احباب بگشتم</p>



<p>نه جره نوش با ده عشق و ملاسیم          مسلمان عیش با همه صرف تفارک است          بهنفته ایم در دل خود مهر مهرستان</p>	<p>دوامان زهر رایی ناب شسته ایم          تاز و آب ویده بخواب شسته ایم          ما هم کتان چشیده مهتاب شسته ایم</p>
<p>کشفی بگرد کون نشانندیم استنین          دست از موی تا قدم و سنجاب شسته ایم</p>	
<p>ماسینه را بچشمه سیاه شسته ایم          آدل گرنه لاف صوری ز زلفش          آن کلاه عصاره گل بسم فشار خود          عکس خشن ز دیده گریان نگشت محو          تا سجد صاف صاف و در قبول          پا در گلیم بردت از چشم اشکبار          پرورده ایم نخل قند را با چشم          پنهان نگشت از محبت سحر رنگ</p>	<p>دست از علاج این دل نابی شسته ایم          زخم جگر بخور تیزاب شسته ایم          آخر تاب کوهر شاداب شسته ایم          این نقش را اگر چه بعد آب شسته ایم          با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم          شکرانه که دست زهر باب شسته ایم          روی مراد با درنا باب شسته ایم          هر چند روی زرد بخواب شسته ایم</p>
<p>آقای الله          کشفی مال خاک بپیش ما که دوش          خونت زد دست و خنجر قصاب شسته ایم</p>	
<p>جان این نقد خلوه جانان فرختم          برنگ فضا لیم که برست پری ارضان</p>	<p>دل را بدست دبر فشان فرختم          ایمان و دین عقل دل جان فرختم</p>

<p>طغلمان شهر کاغذ باوشن نمود اند یار از خرمین دل من سیر این سگ ساقی تومی بیار که شبنم خوش بوی اکنون دم از نصیحت بی مصرف میری</p>	<p>سپارده دل که برستان فرو ختم هر چند من نعمت ارزان فرو ختم از زده خویش گشته پشیمان فرو ختم و اعطای روبرو ختم تو ایمان فرو ختم</p>
<p>سودای دل زلف چه خوش گشت کشفیا چشمش خیر داشت که پنهان فرو ختم</p>	
<p>کشد مردم به میداد آفت جانی که من ام شطراشک جگرگون لاله زاری در غل از شب مهتاب یار و مطرب می گویند با زنج سپیده خود پاک شستم کوفت هفت بدن شکست چند نشتر زخم در روز چرخ سرشک خون چو گل از دیده خون آری بر زرد</p>	<p>که دارد این چنین بی رحم جانانی که من ام گلستان گل کند از چشم گرانی که من ام که دارد این چنین از عیش سامانی که من ام بغیض گریه شادابست یامانی که من ام بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من ام بود رشک گلستان حریف دامانی که من ام</p>
<p>ز حیرت دیده من دیده قصور شد کشفیا منی آید بخواب این چشم چرخه که من ام</p>	
<p>بیای یار امشب در کنارم بهر بروم اگر امروز تا شام اتفاقی میکنم هر خط از من</p>	<p>که در یاد تو چو سمن حقیر ام ندارم طاقت فسخ و اندازم منیدانی که بس زانو زارم</p>

<p>خزیم خسته جانم دل نکام و کرم کی گذارم کی گذارم که از کوبت معنی خیزم و خیزم</p>	<p>خدا را با دیت بر بند و محی اگر در دستم افتد و امن تو پس از مردن تماشا کن رخ فارا</p>
<p>نباشد چاره جز مرگ کشفی که با سنگین دلی افتاد کارم</p>	
<p>خزیده حسن خدایت منیدانم بغض دلبری آن شیخ استاد منیدانم که چشم نیم بازش خواب صیاد منیدانم همان نام خدا طفل پر یادست منیدانم پروردت این بنا از یاد افتادست منیدانم که دل شکل جیس بر نر فزادست منیدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون مست بیدارست منیدانم بشونی در شمع زلف سنگین منیدانم نخز زای دل نه انداز نگاه شوخ صیاد منیدانم باین شوخی که مست نازلی با کانه می آید من و قیاب بصوری در غم عشقت منیدانم روان شد کاروان ناز و با مدعی مشب</p>
<p>نسکار ناوک بیدار گردد چون خرین کشفی سپاه غمزه با آن چشم حلاوت منیدانم</p>	
<p>نگاه شوخ او با غمزه هزارست منیدانم غور حسن را این ناز و اندازست منیدانم بهار حسن را این تازه آغازست منیدانم که مرگان درازش چنگل نازست منیدانم</p>	<p>و گر آن چشم میگون فتنه پردازست منیدانم نظر در دین و دامنکشان فتن منیدانم نرا غم تاج و پرگشت خاتم خطبترش خلاص از گیر و دارش نسبت پدید طائر دل</p>

<p>مستحق حسن و خوبی را قضا کند و حق بارش شهادت ناز خود را زنده باد و شهادت تمام بسیار</p>	<p>سر پای تو گویا بست ز نازت می دانم لب لعل ترا این شیوه اعجازت می دانم</p>
<p>ز گفتار تو کشتی بند گذار صفایان شد نوا می شکر میت شورش از دست می دانم</p>	
<p>نگندم سحر از کف دل زلف باری بندم بمحل میدهم آینه در دستش با صورت مسیحای من از سرفتن مرگ آمد بایتم مبادا گل کند از گناه الفت آلودم رقیبان سید و را شود تا عبرت از غوغا رقیبان دست پارا چون چنان بدست بخت ز بس می ترسم از غوی تو در زبانی فادما بافسونی سفر می کنم آن دشمن جان با</p>	<p>اگر این دست طفل برین ز ناز می بندم رو نظاره اش از دیده اغیار می بندم کنون چشم از شقای این دل باری بندم بمحل فیده از نظاره دلدار می بندم بازین رو بهمت جور و جفا باری بندم بهنگام نظر این دیده خونباری بندم زدیدن چشم می درم لب ز گفتاری بندم طلسم دوستی برگوشه دستاری بندم</p>
<p>خجل تا کجا از خد غرض تو بود و بیدادش تو کشتی باش ای نجاس ازین درباری بندم</p>	
<p>دل خون شده از دست جفای می بکنم بر نقش شهادی که شب از کوی می بگذشت تنهایی منم از دستم و جور تو نالان</p>	<p>بگذشت عشق تو مرا کار می رسیم دیدم که قضا گریه کنان بود و قدریم از وضع نو از زده شده هستاد و پریم</p>

<p>منکر تو باین چشم غضبناک که دلها پنهان نشود در از محبت که غم عشق خل غم دل بی شرافتاد که در حجب امروز که دارد سر نظاره کائنات گردست و هر وصل تو در عالم هستی</p>	<p>از جنبش مرگان تو شد زبر و زبرم کل میکند از رنگ رخ و دیده ترسم تا ترزا بستم شد و از نادانترم از خانه برآمده با تیغ و سپرم بوسم لب لعل تو کشم تنگ بوسم</p>
	<p>کشفی از کجایی تو که در مسره که امروز صفهای ضعیفان زده در چشمم</p>
<p>تا بدل از غم بجران قربتانی دارم پرسش حال من زار ضرور شد در دانت روز جزا در کف من خوابد عقد دل نشود واک من از شعله غم یا کرم یا سرم از تیغ جدا یا بد کرد از تو امید وفا داشت دل ساد من</p>	<p>سینه سوخته و چشم پر آب دارم در بطن از غم جسم تو کتاب دارم خور کن خور که من با تو حساب دارم موی چون رسن سوخته تاب دارم که ز دست تو شب روز عذاب دارم خود غلط کردم و از خویش حجاب دارم</p>
	<p>کشفی از شهریان خست سفر باید است ز دوش من نفس بایر کاسب دارم</p>
<p>نزد من تا چه از غم کا و کا و در جگر دارم شب و صبح است و در این من از غم بی تاب دارم</p>	<p>نفس در سینه یار من رگ جان غم دارم نگاه خویش که سوی خاکم سوی دارم</p>

<p>ز جوش گریشد نظاره چشم کل که هر است گذشتن از سر جان جگر سبیل که صاحب بیانشین بیالین یک نفس عالم تا نشان هر شد سینه من تا و کجور ترا شب</p>	<p>من از نیم رقیبان آستین چشمم تر دارم نی آید ز من که در عشق خوابم نیست دارم که در دل فرون شبی شبهای دیگر دارم ناتمام سر بیکان خدنگت تا جا دارم</p>
<p>نذار صبح جز صبح قیامت این شب بیدار شب بجز شب مشبک شفیایا این سر و دار</p>	
<p>در صحبت گل بوی تو کم کرد و چشم داغ دلم از سینه نمیداشت فروغ از حشر دیدار که بر دم بته خاک بر دامنم بی سبب نیست که ام روز بر قال و مقاتلت نهیم گوش که صاحب زار ز که خواندم سبب از در عشق</p>	<p>کرد و چمن باد صبا بهر سر غم این چشم ترا انداخته و غنم غم گل کرد چون ز کفن لاله دایم از خود شدم آن منجم چون دایم گردید پریشان ز کلام تو دایم از کل کل هر دو جهان ست فدا غم</p>
<p>که شفی ز نسون تو یکی کار نیامد تسخیر شد آن عیشه گراز لاله غم</p>	
<p>یا از شعله من از خورشیدش آموختم باعث گرمی بازار تو شد خواری من لذت زخم خدنگ تو کلو گیرم شد</p>	<p>او مرا سوخته است و منش افروخته ام آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام دل صد پاره خود را که بهم دوخته ام</p>

مهر از بهر تشارنگ ناز تو هست	نقد پوشش و خرد و صبر کار و خشم
کشفی از سوز دل دیده من هیچ پرس نخوان گفت که چون شمع زبان سوخته ام	
تا بران عارض چون لاله نظره شد شده وان از سر بر قطره اشک این جگر چو کتان شسته به تاب گردم خم شد از شکش بار جان سینه از سوز نهان در تب تاب از نشان کاری مرگان لازار چاک دوش از غایت بی تابی افروخته فراق دل از کاوش غم خوشند و از دیر بخت	دل از در سینه و آتش بجزر دشته چه قدر آب درین دیده تر دشته یاد کاری من از آن رشک فرشته تا بر کوه غم عشق تو بردشته دل به بلوی جگر یاکه شده دشته من جسم بجزر سینه سپردشته دست خود گاه بر گاه بر دشته تا ز مرگان نوشته بجزر دشته
رازت از رنگ تو شد فاش از انکار چو کشفی از در دهنسان خبر داشته ام	
در شب وصل عجب شعله افکار کنیم عالم عشق وصال تو پروبال شود تا بداند حریفان که کسی بجانست ای خوش آن پیش که از بند نوازی نگاه	یار منت کش ما باشد و ما نکرسیم وقت آنست که ما سوی تو پرواز کنیم بشپ وصل در خانه خود باز کنیم یار در خانه ما آید و حسن از کنیم

کتابخانه  
مکتب

<p>تا کجا بفرست از غصه سبک باید خورد راز دل فاش شود و شب بیدار فغان با امید بیک رسد تا لب بامست فریاد بزنند اهل سخن مهر خوشی بر لب</p>	<p>پارهای جگر می طعمه آن باز کنیم ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم هر زمان ناله بقانون دیگر ساز کنیم بیل طبع اگر زمره پرداز کنیم</p>
<p>فصل گلشنی بچمن چون طالع خیز تا سوسوی جون خورشید بکناز کنیم</p>	
<p>کجا نصیب که آن لعل شکر بن تو بوسم سجای حرف چکد بابت از دهن تو بگویم اگر رسم سپهر کوی تو ز فسر طاعتنا همین خیال بود تا سحر درین شب بچران کجا شود که رسد دست من به دست نگارین تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد</p>	<p>اگر خواب میسر شود جبین تو بوسم زبان سحر بیان روح آفرین تو بوسم جبین مجده فرو دارم دزین تو بوسم که روز وصل من از روی آتشین تو بوسم همین بس است که از دور آتین تو بوسم که کاش بچو تو من روی از من تو بوسم</p>
<p>بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشتی که تا کجا بقور رخ و جبین تو بوسم</p>	
<p>هلاک حسره بدو عشوهای ناز تو ام ز خاک من چو عجب گرد گل در گس اگر نماز امید خلاص از دست</p>	<p>عذاب شب بدو چشمم باز تو ام شبنم غمزه چشمم که شمع ساز تو ام اسیر تیغ و خشمم کامل دراز تو ام</p>



<p>کجا بپر گل و لاله اتفاق افتد  بختشم چهره میفرودد و جور کم کم کن  مناز این همه بی باک تو سن کین را  منم که فاخته میسر و سرفراز تو ام  تخت بنده عشق تو نو نیاز تو ام  بره فدا ده میسران ترکناز تو ام</p>	
<p>چنان بعشق کوبی تا بشد بکشتنی  بگو بگو که من از محسنان از تو ام</p>	
<p>دل تو ادا ده من از جز تو حیران شدم  هر چه کردست بمن این دل بی تابم کرد  گر می حسن گلو سوز سرا پایم سوخت  همیشین حال پریشانی من هیچ پس  که پریشان تر از آن زلف پریشان شدم  مصحف روی ترا دیده سلطان شدم  باخته پیوستی نمی دشمن جان آن شدم</p>	<p>دل تو ادا ده من از جز تو حیران شدم  هر چه کردست بمن این دل بی تابم کرد  گر می حسن گلو سوز سرا پایم سوخت  همیشین حال پریشانی من هیچ پس  که پریشان تر از آن زلف پریشان شدم  مصحف روی ترا دیده سلطان شدم  باخته پیوستی نمی دشمن جان آن شدم</p>
<p>جویش عشق ست که در عالم پیری کشتنی  من باین قالب فیه بوده غمخوان شدم</p>	
<p>تا دل برست دیده بخواب داده ایم  بر دل ز بار هر چه رود جای شکوه نیست  صبر و قرار و بوی خوش و خور و برست با  تارفته زفته در دل سنگش از کند  از جوشش گریه رخت بسیار داده ایم  ما خود کتمان بجلوه مهتاب داده ایم  از اضطراب این دل بیتاب داده ایم  بر ناله رنگ آب سیه تاب داده ایم</p>	<p>تا دل برست دیده بخواب داده ایم  بر دل ز بار هر چه رود جای شکوه نیست  صبر و قرار و بوی خوش و خور و برست با  تارفته زفته در دل سنگش از کند  از جوشش گریه رخت بسیار داده ایم  ما خود کتمان بجلوه مهتاب داده ایم  از اضطراب این دل بیتاب داده ایم  بر ناله رنگ آب سیه تاب داده ایم</p>

زنگ برنج تو چون گل تر در نظر گشت	تا از سر شک چشم ترش آب داده ایم
زلفش بر رخ فتاو که دودل خورشید	بگلر چو به شعله بسیماب داده ایم
آخر ز جور آن ستم ایما کشفیا سر را بدست و خنجر قصاص داده ایم	
هر دم کشد از غره و بازش بویس ستاین	یک ذره یکس مهر نازد و چه کس ستاین
گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن	کز باغ وصالش ثمر پیشتر سستاین
دل گشت گرفتار شکیخ خیم زلفش	زلفش نتوان گفت سیران قفس ستاین
در هر قدم از خاک و مد لاله نرسین	صحرانده گلزار چه گلگون رخ ستاین
از ناله جانکاه دل قافله ننگ است	خبر باد دل زار بود یا جبر سستاین
بوسه لب لعل تو ز شونجی چه مجال است	گردست دهد بوسه بیای تو بستان
کینم نبود در شب هجر تو سهرام	سوزن بیکر میخندم با لعلش ستاین
بیداد گری به جو فغانی دل کشفی خون میکند و میرود آیا چه کس ستاین	
امروز عتاب تو بمن بی سبب است این	مجرم دگری باشد و بر من غضب ستاین
طلال شب هجر تو کم از روز جزا نیست	خود صبح نازد و عقب خود چرب ستاین
برداشتن بار چشم نتواند	تا زک بود از برگ گل تر چه لب ستاین
بوسه اگر این لعل شکر با شفا نام	قندی ست مگر لب تو یا طرب ستاین

می را سر از آزار خورای بست بی باک بنشست ننگ بگفت برده دل	در پره بود خوب که گفت العجب است این سهروش بود شیشه و خارا عجب است این
گشتی خمر و این همه در کوچه آن شوخ گشتی بادب باشد که جای دست این	
آه گرم از سینه اشتناک می آید برون آب چشم از سوز غم گشت گداز جان در فضائی سینه تابشست قفل قدیار پاک باشد پاکباز عشق از هر چه نقص فیضهای ساقی مابین که وقت سیکشی چون صدای کوه از بنگامه فریاد من خوبی آن رو سجد کس بمسیران نظر	هر نفس در دوازده صد چاک می آید برون لحنت دل ز دیده فناک می آید برون آه از دل چو سه دوازده خاک می آید برون گرد آتش افکنی هم پاک می آید برون قطره گر بر خاک افتد تا که می آید برون ناله دور دوازده اخلاک می آید برون حسن خوب از حلقه ادراک می آید برون
استغیا طرف کاشکسته تیغ افزاخته مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون	
در دهر از آن وی چو مشو شیرستان آورد همین بار جفا نخل مرادم برگزین بود یک سر مو تفرقه پیشم پرورده آن خوش دل این طفل شکم	برفته که بر پاست ز دور قمرستان ز آن چشم که من کاشته بودم سرستان سر رشته جان و جهان بیکرستان ای چشم میندازد که نخت جگرستان

گل کرد خش بر رخ و حسن کرد و دو خوبان جهان گر چه بخوبی همه خوبان	خوش بنزد تو خیز بهار و در گریست این چوئی که دل ز کف بر دم غم ترست این
هر خطه بود یاد تو حسد ز دل کشفی از جاذبه صدق محبت اثرست این	
محو صفای حسنت رنگ پریده من بام تو گشت زنگین از انگ لار گوهر خرم سفر ز دنیا پیداست از نهاده افسانه محبت ناگفته ماند در دل شد از سرم گذار بگذشت از دل تو از تار جامه من کرد ز طوق قفس	رامم ز غم نگاشت بوش رسید من دارد سحر بطوفان غنای بدین پادشاه با شد قدر خمیده من دارد خیال خفتن خواب رسید من تبع کشیده تو آه کشیده من آرایش من شد جیب دریده من
کشفی صغیر بس افسرده شد گلشن درد آفرین دلهاست کلک آفریده من	
نام خدا خوش می رسد چاکبک اگر گشت این آما ده صد ششم و کین به چار اگر درین خوشید روی من چنین هرگز نرسم این ناز کن گل برین بگفت خوش رنگ من جان به قرار می کند در سینه ام دل می شد	صبر و قرارم می رود صبر و قرار گشت این آلوده در خون استین طاق کیم گشت این رویش نگر زلفش بهین دلدار و یار گشت این نسرین زانم یاسمن نگین چاک گشت این اشک زد چشم می رود از انظار گشت این

<p>مخل الم تر نیز ز غم یاد غم گل میکند          کبر کی حست میدرخاک ز کبر کیست این</p>	
<p>بر کشتی بی پادوسه جو روحنا از حد بر          ای از محبت بی خبر رسم دیار کیست این</p>	
<p>اکنون کسی نمی شنود دستان من          بایر حذر ز صدمه تیر و دکان من          هر شب باین قریندود کاروان من          یکسان بود همیشه نهان عیان من          آنم که شد بر شش معلی مکان من          گردید سجده گاه و ملک آستان من          حرف طبع اگر گذرد بر زبان من          آن دل که بوده است جهان از دامن</p>	<p>شده صد تنگ با همه کس از تنان من          من از کسان ناله زدم تیره در          آشک سلس است و آن پیشین          پیوسته ظاهر میده همگ باطن است          ای تنه شین ز محبت و الای من پس          ز اهر برود و تو نذر آن که کیستم          با تخیر قطع همانم که منم زبان          کم شد چنان که تیغ سرش نیستم</p>
<p>کشتی عجب همیشه بجهارست گلشنم          روی خندان ز دیده کمی بوستان من</p>	
<p>من عشق و صد تنه تو خوش باز کردن          من و دوست گرفتن تو و اقرار کردن          که ترانی تو آنم ز خود هستم یا کردن          سخن است ترک گفت ز تو و لیا کردن</p>	<p>چه خوش است بر رخ من و عشق باز کردن          بدینا زو تا ز بهشت شب گذشت تا کی          دل دیده در خیالت شد محو آبخانم          ز جلا و جوید من کن آنچه می توانی</p>

	<p>بفرق یار جانی سخن ساز کشتنی که خطاست در محبت گدازد و از کرد</p>	
<p>ز دست من بدست دیگری افتد نثار من گل میدین گل کرد از خاک مزار من فراد از گریه فرصت جویند شکر من بجز از دود و حسرت نیست اشک کنار من کجا دارد سپیدن شبهای تار من اگر هست دآشوب بلا بر جسم زار من</p>	<p>بشوخی عشوه سازی پرفنی افتاد کار من بگورم شمع و گل آغز فرستاد و فغان من بهنگام و دلمش خواستم تارویی نیم ز شب تا صبح دی شبی دآن گل آغز من بسی کز سادگی از خوبی خودم بود غافل جگر خون گشت دل صد پاره شد شکست باز من</p>	
	<p>بیا در شمع روی مرده افروغ بود عجب کشتنی اگر شمع مزارم کرد و آه شعله بار من</p>	
<p>اگر دوزا زل بر نقطه غم شد مزار من چو موج بحر خیزد و مبدم اشک از کنار من بزرگ تخیل بر جان در خوان باشد بهار من همانا صفه سیاه شد لوح مزار من که هر دم سراپا چرخ می ساید غبار من سینه شد روز من از دود و مشبهای تار من</p>	<p>هم آغوش مسرت نیست جانم گوار من هوس چید از بس در هوا می چشم گریام همی باشد و ترسان من از فیض بی برگی چو بل می تبدل در لعل از یقین رهیار من علو بهتم در خاکساری هم زلفت از دل نشوید چشمه خورشید هم این تیره بخی را</p>	
	<p>نیا سودم دی از افلاک آسمان کشتنی</p>	

	بگردش پیچور گارست دانه در کارکن
<p>انظارم میکشند یا این کین یا آن کین          فتنه بر پا بر سر دین دل ایمان کین          خاطر شاهان من از لطف خودشان کین          روز عید ست این طواف خانه نروان کین          در دولت خواهد کبابی را دم بریان کین          سنت آمد سره آگین برگزینان کین</p>	<p>یا یکش از قهر یا از لطف خود جان کین          قدر با از و پیشان طره را رخ بر سر کین          شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبر کین          در هر چه دل در آنگینک جان من کین          اگر تر ایل شراب افتاد خون من جلال کین          قامت زیبات را در شریف رخائی بخش کین</p>
	<p>کشفی بیچاره نتواند خلافت ای تو          هر چه خواهی از جفا و لطف ای سلطان کین</p>
<p>برافس کن از رخ خود پرده حیا بشین          برای ستاد دل و دیده هر دو جانشین          خوش آمدی ز ره لطف و رحمت بشین          مگر چشم خود این مسرفه ماجر بشین</p>	<p>دوی به پیلو با بر مرا و ما بنشین          بگو برای خدایان قدر محراب چشما          گرفته مردک دیده از جمال نور          بجای اشک چکد یار با میال از چشم</p>
	<p>پی همان یکی سر کشفیا کشتی          دمی مگوشه بخت بر دیار خدای بشین</p>
<p>هر دم از شکم سوز و خویش را رسوا کن          شور و شکر از خسرانم باز خود بر پا کن</p>	<p>شعشع من هر شب به پیلوی قیام کن          فتنه را بشان و بشین کین مان پیلوی</p>

<p>خلوت وصل است آشتی از تو ممکن نیکیا گرم جوشیها چو طبعش بر بستر آزار آورد در جگر از نوک مرغان تو صد نشتر گشت صحبت این ناکسان آخر دال جان شود</p>	<p>بر کشا بست قبار از آواز استغنا کن شرم میگوید بگویش او که سر بالا کن آشنا با غمزه هرگز نگرش شبها کن گرم در بزم حریفان این قهر با جان کن</p>
<p>یاد دل جان خود اول شفی از آهین ساز یا تمنا دوستی زان شوخی پروا کن</p>	
<p>هر دم تقبیر می کشدم ز رخ چین شد رخ ز رخ زان مرده ام سینه تا جگر از قطرهای اشک فروز گشت زدل از دست و خنجرش نتوان جان برد طوفان آتش است روان از نور چشم بوی تر از بر ملاک بر آسمان</p>	<p>یارب مباد در پی کس دشمن چنین خنجر نکرد آنچه کند سوزن چنین دیگر با تشم چکند روغن چنین گر دیده ام دو چار شکار اکلن چنین یارب چه شعله جوش زو از روزن چنین یوسف نداشت نکهت پیراهن چنین</p>
<p>گشتی بیا که بچو فانی بپای خم میرم دست ساقی سبین تن چنین</p>	
<p>جان من دی تو دیدن توان تاب انتظاره حسن تو کر است تغی مرگ کشیدن سهل است</p>	<p>تا بزم نور سیدن توان شودان روی تو دیدن توان زهر بجر تو چشیدن توان</p>



<p>گرشوم باد و زیدن نتوان این گل از باغ تو چیدن نتوان نتوان از تو بریدن نتوان</p>	<p>تا سر کوی تو ای رشک بهار بوس بوس شکستن عجزت قطع الفت ز جهان آسانست</p>
<p>می فدا شست تو کشفی از بام دامن و جیب در بدن نتوان</p>	
<p>شکل پری بصورت انسان نگاه کن بر قدر خویش دآن شره خوان نگاه کن تا شیر آه سینه سوزان نگاه کن ای بی خسته به چشم حریفان نگاه کن بر شیوه های زنگش فتان نگاه کن یوسف ز چادر رفت بر زنان نگاه کن سوفار را به بین و بر پیکان نگاه کن بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن</p>	<p>از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن ای ای اعتماد و فدا این قدر نگاه کن آتش ز غصه در دل قدوسیان نگاه کن هر لحظه یا سمن بگریبان خود مریز از چشم فتنه زای تو بار و کمرشها خوبان هم از جمال خود آسیدیده نر ترا برست قمر تو ز نگین بخون من جمع اندر بی دلاان چه قدر پاکبوی تو</p>
<p>آن طفل شوخ پیش دیبست عشوه ساز کشفی بیایا بدستان نگاه کن</p>	
<p>بلا ی دل دین و جان نیست این گل از دام سرور و روان نیست این</p>	<p>بت نازنین دلستان نشین چمن گل کند هر قدم در خراش</p>

<p>ز هر دشمنی که دل کرد با من گویم بجز شمع از حالت دل بسنگ فسان میسوزد تنغ خود را نخواهم بجز قطره عشق حریف</p>	<p>نگویم که زد دوستان منست این درین انجمن هم زبان منست این بگرازی آستان منست این ز بهین گویم دوستان منست این</p>
<p>بحالم دل آن پری سوخت گشقی ز تاثیر سوز نهان منست این</p>	
<p>گل کرد غم بهانه من دلدار کجا و من کجا با کیا بر کمن مرا فدا موش از رقتن کوی آن ستگر قاصد چو رسته بهیم خوابان کمان خسته که نام دوست گشقی</p>	<p>از چهره زعفرانی من ای دایه بزد گانه من یاد آرز جان فشانی من مانع شده تا تو آن من بایار بگو ز باب من گفته است که یار جانی من</p>
<p>در بحر تو جان رسید برب رحم آبرین جوانی من</p>	
<p>بر دست غیر دست خود ای نازنین پرورده ام بخون جگر این مستیم را ای آه نارسا نرسی تاب ام یار</p>	<p>یا لاف عهد یا من این و کین خرن ای چشم طفل شک مرا بر زمین بی صبر و خیمه بر فلک هستم این</p>

<p>دل بی تو گشت خون گرا در حجر خوشین اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد آگاه هستی ز ره و رسم عاشقی</p>	<p>آتش بجایم ای بیت ز آفرین من بازی دیگر بسینه دم و اسپن من در عشق طعنها بمن ای هشتین من</p>
<p>از سنگ خاره ساز دل خویش گشتنیا یا لایف صبر در غم آن به جبین من</p>	
<p>رفت از یرم کرشمه گستان هر فزاین دزدیده دیدن تو در فتنه بر کشود امشب بهیشت زلف بتان زبان گشت زاد بر بچین کرامت رزان بی نوا پنهان کرشمه سر زده از چشم تقست تا چند شکوه از ستم اولین یار</p>	<p>یارب چهار دود بدل توبی از من شد قاش از کرشمه چشم تو از من شد محقر حکایت دور دور از من بی حیل ساخت کارم کار ساز من آگاه کس نگشت ز راز و نبی از من آخر بلف ساخت بت لنوا ز من</p>
<p>آن شوخ قصد کشتن گشتی کند غلط کی میکند شکا بکس شاهباز من</p>	
<p>پرورده شد سبایه قبه تو آرم زلف بتان این شب بجو زبانه قلان آتم عنان کشیده بکوی توحی برد زاد برود که یاد رخ و زلف بهوشان</p>	<p>یک نیزه بر رست ز طوبی آگاه من ببرشته شد ز دوده بخت سیاه من گردید ناله پیش رو شاه راه من باشد هین و ظیفه شام بچاه من</p>

منکر مشو بغزه دل از من تو برده خواهد و نور رحمت حق جرم بی شمار	وز دین نگاه تو باشد گواهی من در بارگاه عفو چه باشد گناهی من
تکشی بر دوزخش نهی نامه سیاه در حضرت کریم بود عذر خواه من	
تاسد ره میرسد همه شبنا کهای من یار چه ماجراست که هر خطی تیر خود صحت عجب میان من دل است تا من قدم کجوه جانان فشرده ام تدیر منقلب شود از طالع زبون از دار و گیر زلف بت نام نجات نیست ای نه نشین چگونه به نیمم بچشم خویش حالی شود حکایت طول شب فراوان	جبریل هم ترا به از پای های من اشب جگر برای دل دلی برای من من میشوم فدای دل دل فدای من شد طوطیای چشم فلک خاکپای من گر دو همیشه بر سر من آسیای من باشد که لطف خود بنمایند ای من در بزم یار غیر نشیند بجای من پرسی اگر ز دین من بجای من
بجا بود شکایت بیکانه کشتیا از دست خویش میکشد آشنای من	
تأصح تو باین طفل پر ز اد نظر کن رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا در دل مهربان نازله از چشم تر هفتاد	بر جلوه این حسن خدا داد نظر کن ای دل تو برین لاله و شمشاد نظر کن هستی شده این خسانه ز بنیاد نظر کن

<p>شیرین بهشت گشت مرا بی سخن امروز گل میکند از رنگِ لبِ خورشید این از بارِ فراقِ کمرِ حوصه بشکست تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را از دنا خن بیداد تو شتر برک جان دورست بسی از زورش بنده نوازی آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی</p>	<p>شد تازه و گرامی خشم بر باد نظر کن بر دامنِ جیبی ستم ایجاد نظر کن کوچه غم بجران مبر افتاد نظر کن بر یکی این دل ناستاد نظر کن قواره خون از مزه بکشد و نظر کن بر چو منی این همه بیداد نظر کن از لطف بجز بند و آزاد نظر کن</p>
<p>شعنی که بود از دل جان خاص غلامت بر بنده خدای شیر بیداد نظر کن</p>	
<p>ببینم که چپا میکنند این چشم تر من تا گوی تو از ضعف رسیدن تو ام از جور خودت ای بت بی رحم چه بد شد خانه ز خون جگر مر شک گلستان اکنون بر این سوخته جان چه نعمت من ذائقه نعمت دنیا نشناسم چون من بدیدم که چشم تو که گریه تا چند کشته محنت بجران نوا خسر</p>	<p>سیلاب رسیدت ز پاتاگر من انشب بشب بجز تو سنگ ست بر من بیداد تو دل داند و من یاس گل من ز گلین همه گریه و چو گل یام در من عشق آمد و دوا سوخت همه خشک تر من شد روز از دل خون جگر حاضر من تا سینه سپر کرد دل بی خطر من از بار غم بجز دو تاستد کمر من</p>

	کشفی دم فریاد تو آن شیخ بن گفت این کیست که می آید و نالد بدر من	
برگشت همچو طالع برگشته یار من با همچو بد مزاج درخت ادکار من تسکین شود چگونه دل بی قرار من چون موسم خزان شده فصل بهار من خوش بگذرد بیاد تو لیل بهار من بشگفت همچو لاله دل داغدار من طوفان برآمد از مژه اشکبار من یاران کنند کسند بلوح مزار من		بارب چه چاره دای برین روزگار من کاهی نشد که چین ز جیشش درود نی نامه بی پیام در حرف و حکایتی با در صبا ز کوچه جانان نسیم وزد کاهی خیال زلف و گهی ذکر عازمت از فیض عشق سینه بس جان باغ شد از جوش گریه آب زیبا بس رسید این جگر من کی دل ندهد کس به یون
	این گل شکفت از جبین عشق کشفیا زد چینه بخون من آخر نگار من	
رسیده هست بلب جان ناتوان بی تو نفس سینه کند کاوش سخنان بی تو شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو چگو میت که چنین ست یا چنان بی تو کشید ناله خود با آسمان بی تو		چگو میت که چو امیر و بجان بی تو جگر چو خانه ز بنور شد ز نشر غم ز حال چهره من با بسکه دل گل کرد مريض عشق ترا کار باشد اقامد ز اشک آه دل دیده ام ترا مده آ

خان روشن بودن  
حالت فتح بودن

<p>نه مطلبی است بر نیامده خوشی و بدی نه من کسی خسته دارم و نه کسی زین بیایا که ز غم خام نه روشن است شب</p>	<p>گذشته ام ز سر و کار این آن بی تو حفظ همین دل شید است از دوان بی تو اجل نشسته بدر چو پاسبان تو</p>
<p>چگونه در غم بجز تلب بر دست ز دلبستگی سیر خویش هر زمان بی تو</p>	
<p>چنان نه دنجت من بر بستر خواب این بیلو پرستاری ندارم بر سر بالین تنهایی معاذ سدر جبریل یوزد اوزدم کرم به بیلویی که دل میجو است از او در هیچ آن شاهان با قوه محمل نشینم میرو و شب جبین با تنقه شاید شناکرد آن پری</p>	<p>که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن بیلو که گرد اندمرا امشب زین بیلو بآن بیلو زگر آه آتش بار من بر آسمان بیلو نشانیدم نهالی وصل آخر بر همان بیلو نمی آید زمانی بر زبان ساریان بیلو که فراد فلک ساینه ز با کهکشان بیلو</p>
<p>گذشت از انتظارش سالها و خواب بزم می با غوش تنگی نه آن جان جان بیلو</p>	
<p>نه پیوسته دارد و نظر ترک گمان ببرد که ای صید وحشی و نظر آرد و صیاد همه این چشم مست یار خوش ساریجی مقابل با جالش کرده ام تصویر بیوف را</p>	<p>کجا دل سدا نگه دارم از آن چشم از آن بیلو که تیر غمزه دارد در کین چشم کمان بیلو که بر طرف سخن از اذیت مشکین ساین کجا روان جان چشم آن جان جان بیلو</p>





نفرش گشتی ای ستمگری بر نواز کوی تو	
دل من برد دل ستانی تو در جهان تازه طبع خون نری گل سرخت نمودار سنج غیر دشنام ای فدا شوین این زبان جز جفا نمی بینم خبر مرگ من بقیسین نکنی	آهنت جان شد این جوانی تو رخیت این رنگ را خوانی تو حکس دستار ز عفت انو تو نشندیم گهی ز باس نه تو چه شد آن لطف و مهر بانی تو حی شناسم ز بدگس نه تو
در جهان باز ناز و مشک گشتی قصه عشق پاستانی تو	
شهادت مراد دل تنگ دمان تو جان میگوید از سست بهنگام کشتن امروز تو ای بد خو هم بزم قریبانی تا چند خود آرائی از غسره تماشا کن کی کباب کبابی دارد دست را باین شخی شد کام و زبان شیرین از حرف ای کلاه	عاطفیده بخون سر با از تیغ زبان تو اعجاز هیچ منت این یا سحر بیان تو بودیم گهی ما بسم از هم نفسان تو تنگ است نفس امشب بر منتظران تو بر پاست قیامتها از سر دوران تو پرخام من دادی شکر بیان تو
شد نیست فرات که شاید که گشتی آلوده بخون بیسم امروز سنان تو	

<p>در خاک و خون پیدم از چشم زدن تو          خدای در آتش انگن خواهی با آتش از آرز          از سر گذشت عالم هیچ آنگهی ندر          نظاره جالت افند و حسرت مرا          از شیوه نگاهت بهوشم پر از سر          از بند خدای این است و از تاسک</p>	<p>مردم در چو گویم غمم بگردن تو          بر باد رفت خاکم در پای تو سن تو          یعنی چه رفت بر من اشب ز رفتن تو          افروخت آتش من از باد امان تو          شد آفت دل و دین و دیرید دین تو          هر پای چون شد از من رسیدن تو</p>
<p>تا چند آه و زاری کشنی از ناله و گمش          بریاست حشر اشب از شور و شعیون تو</p>	
<p>کی شودش دل از سر گلستان بی تو          در غمت بخت جگر بچگدم جای سر شک          این گل دوستی است که ای شک به با          رفته رفته شط خون تا کره نارسید          گرمی یاد تو چون شمع تن زار گذشت          قاصد از من برد لعل از همین بایگفت</p>	<p>کم ز آتش نبود لاله نفعان بی تو          کوه گل رنگ نواز و دیده گریان بی تو          دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو          جوش از دیده گریان زده طوفان بی تو          من چه گویم که چو کرد این شب بخت تو          که دل زار شکسید بد بچ عنوان بے تو</p>
<p>کشفی سوخته اختر بنگل انجم را          می شمار و همه شبای بر تابان بی تو</p>	
<p>من هیچ ندانم که پری یا بشری تو</p>	<p>قران جمال تو چو ریب پری</p>

<p>چو گوین ای شیخ که بی جسم نباشد پر درده ام از خون جگر این گل دیت دی روز بجام من دل باخته بودی با مردم کم قدر جویش ای بخت بک آیینیه بین تا خبر از خویش بیایه</p>	<p>بر خط در آیینیه چو سراجی مگری تو از غل مرا در دل شیدا شری تو امروز چه دیدی که از این دگری تو خود را نشناسی که چه عالی گری تو از حال خود ای آفت جان بی خبری تو</p>
<p>ای که ترا بر سر در دیده نشانند کشفی چه شدست این چنین بدین</p>	
<p>تنها گشت این دل شیدا فدای تو گل کرده است این قمار از غل دوستی غیر از دل ستم کشی غلام از حسن انصاف که این همه بیداد تا کجا منکر شو ز قتل که از خون من بسوز اگر نه که چون دل شیدا بخون نمید</p>	<p>هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو عالم تمام دشمن جان شد برای تو آرد که تاب ناز عجب آزمای تو از حد گذشت بر دل زارم جفای تو آلوده است دامن وجیب قفای تو آن دم که غیر بست حصار پای تو</p>
<p>تا چند آه و ناله و فریاد کشتیای همسایه تنگ آمده از لای پای تو</p>	
<p>هست خون من جان باخته بر گردن تو آب گردیل تنگ در دامن زار</p>	<p>ای پری روز جزا دست من من تو بان مگر جسم ندارد در این تن تو</p>

یک نظر دیدی و باز هم خبر از خوش نماز این قدر دل تماشا می توانی تاب بود به خوشی که بفانوس بجو و جلوه فروش حالی گشته اند از تو شدی هر سه	چه بلا بود نذر انیم نگر بر فن تو آفت جان شده در دیده نظر کردن تو بست روشن زقبای تو صفای تو تا چه آرد لبم غم و صیب را فغن تو
کشفیا تو بکن از عشق که ای خانه خواب دوست با بر که شوی می شود او دشمن تو	
من دست کشیدم صنما از طلب تو ناکی جو من قند با سر که فروشته از تلخی گفتار تو آزرده دافتم روز من آشفته چو زلف تو سیاه از من نشود دست گشتم از طلب وصل در دغم عشقت گیمه هست بدل مانر	دندان زرد اعتبار چو گردید لب تو مردیم ز آزرده گسبی سبب تو مختل بگلور بخت ز شیرین طلب تو دیگر چه کند با من مسکین غنیمت تو تا جان رود از تن نگذارم عیب تو زدم مهر خنوشی بلب من ادب تو
کشفی تو چه دانی که جها میرود شب بر مردم همسایه ز شور و شغب تو	
افشوده شد از جوش نزاکت بدن تو از رنگ قبا بر قلمون شد تن من بانه سخن تلخ تو شیرین بود اسم	از رنگ گل تر بچکد از پیرهن تو هم رنگ گل و لاله بود دستن تو دشنام خوش است از لب شکر شکن تو

یارب چه بلا تشنه بخون مست نگاهت حرف و همت در نظم هم جای کلامت ریزد همه جان از لب لعلت هم گفتار	فریاد ازین ز کس جادو فکنت تو در گوش خودم تاز سدا ز سخن تو اعجاز سیجا بود این یاد برین تو
کشتی نمکند جسم بحالت بت بد خو دانم که مسلمان نشود بر همین تو	
اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته از عارض فسرده و رنگ پریده ات شوق همیشه جانب کوی که نمیکشد این کاو کاو از مزای در ابر کیمست یکبار نقد عقل برست خون من بیمت چو لشک دید بهمن اقتدارست آگاه گشته از غم شبهای تازین	کل بوده چو بلبل سیار گشته کل میکند که تان گرفتار گشته نادیده صورت که چنین زار گشته از تیغ عشوه های که افکار گشته واقف ندک تاز و خرمی زار گشته رسوا چنان بکوچه و بازار گشته استب که گرد آن در و دیوار گشته
از حال زار کشتی خود بی خبر مباش کز دروغ هم تو نیز خبردار گشته	
استد الله چه نوجوان شده انک از لطف خود زیاده بکن نگرس از دیر نت نصیب گرفت	آفت دل بلای جان شده ای که فی الجمله مصرا شده چه قدر گنج را بیکان شده

در وصف آوار

<p>گرچه در حسن خویش کتانی          هیچ نادیده جرم ای بی مهر          آستین را بچشم زد ارم</p>	<p>هر کجا نیست عیان شده          از چه یابنده سرگران شده          تا که از چشم من بنان شده</p>
<p>کشفیا مرگ نو مبارک باد          کشته غمزه فلان شده</p>	
<p>توئی که دیو حرم اغسره زده زده          بدو بر عارضت این خطا خبر فشانست          اگر اثر بدست کرد ناله عاشق          و لا بان صف شرکان طرف نشانی نام          بگرد دار که آماده گشته امروز          اگر بدختر زربستلا شدی ای شیخ</p>	<p>چه خوش بستم و جهان بیک نگزده          از مشک ناب چه خوش باد که گرد من زده          که در محبت او حرف سخن که زده          که خویش را تن تنها باین سپرده          اگر به بنای که در کارل سپرده          که خوش بسکیده خود را از خالفت زده</p>
<p>چو در سر بهوای تو میسر شد کشتی          تو بجز محم نجیب رخ برین کله زده</p>	
<p>بسل شدیم باز تمیدن چه فائده          چون دست من بلامنت ای گل نرسد          اینجا که خیر باد تو کس نیست پس بین          از بند دارم زلفت امید خلاص نیست</p>	<p>جان باختیم آه کشیدن چه فائده          بوی تر از دوز شنیدن چه فائده          دزدیدن نگاه و زردین چه فائده          ای مرغ دل دگر ز پر دین چه فائده</p>

شد چاک چاک سینه دشت پاره پاره دل آن یک تاز گرم راز برق سپید بود دزدیدن نگاه تو کارم تمام کرد	دیگر مرا ز جامه درین چه فائده بیهوده در پیش زد ویدن چه فائده ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده
کشتنی چو خاخر عشق پیای دلت شکست اکنون ز کوی یاز رسیدن چه فائده	
نشستم از غم جگر کسی بر در سیاه تو آن گلی که زین باخواب کردید نه غیر محرم دلی قوت نفسان باقی گهی شد که گذاری قدم بدیده چو گفتش که منم بنده تو گفتت هست از شده ست تا سر با شش سیدت کل	که سوی آینه هم از حیا بگرد نگاه هزار و سیصد مصری گذشتی در چاه خبر چگونه کنم امشب ز حال تباد با نظار نشستم همیشه بر سر راه برو برو که من از نام هم نیم آگاه چه بود اگر بگفت سر کشیده ای آه
بحون تمیده جهانی ز دوست بیدارت	بگو ز کشتن کشتنی چرا کنی آگاه
امروز باز ظرفی گله رشک شده بیداست از کشته صبر ز نای تو تا خرمن مسج رسیدت شعله ات ای عیند لب زار بیاباگر بر لب گنم کشتنی ز دست تیغ تو در خاک خون نمید	آینه دیده که چنین کشته کز غارت شکیب کسی طرف بسته ای برق آه از دل زار که بسته مادل شکسته ایچ تو هم دل شکسته دیگر بگو که سر قتل که بسته

سلام از دست حسن بن علی که در کربلا  
سلام از دست حسن بن علی که در کربلا

<p>ستم امروز با از چه رداد داشته          بیگانه ریخته ای بت کافه خرم          من بقربان تو خوریز که شد منظورت          گشته دست تو با جان ابد و سارت          بی حجابانه که از خانه بدر می آئی          ای دل آن ماه باین روز سیاه نشانی</p>	<p>دوش بود دست که جاد بر یاد داشته          غلط است اینکه بدل تر غدا داشته          اینکه محض بکفت خود ز حنا داشته          در دم تیغ مگر آب یقب داشته          ای پری چهره بگو عزم کجا داشته          باز از آن دشمن جان چشم وفادار داشته</p>
<p>دوش تا صبح لب ز ناله گشتی کشنی          قوت آه و فغان را چه بلاد داشته</p>	
<p>ای که هر جا جلوه با حسن دلار کرده          لعل حسن تو نور نشان چنان افتاده است          در جمال مهبوشان بهفته نور خویش را          شا بر خلوت نشینت تا سر باز باشند          رخت جان دل مرا از گرمی حسن بخت          ای که نور روی تابانست میگویند بخت</p>	<p>عالمی را بر جمال خویش شنیده کرده          کز پس صدر پرده روی خویش پیک کرده          باز حسن خود چشم خود تماشا کرده          همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده          سین را از سوز عشقت طوسینا کرده          در دل این بنده چیر نم که چون جاکرده</p>
<p>قامت موزون خود را بنا از افراختی          بر سر کشنی هزاران فتنه بر پا کرده</p>	
<p>چه شد که من خسته رنجیده</p>	<p>مگر حسرت از غیر شنیده</p>



<p>کشت در بر غیر خواسته رخ خوب را از که پوشیده نگه را از شهرم که در دین چو من عاشق خسته جانم چو بر خاک راسته نعلیده</p>	<p>من از چشم محبوب بپوشم حیاتا کی از روی خود پرده گیر بخلوت نرسد چنین ناظر سرت گردم از راه انصاف چه دانی ز بی تابی جان من</p>
<p>حلاوت چکد کشف از لب لب شکرین که بوشیده</p>	
<p>از بی قتل که ترکانه بپوش آمده که چو گل از سرو پادله پوش آمده باز امشب بسیر چرخ فروش آمده چه قدر تا خم را جلوه فروش آمده ای دل مست کن فی الحجب فروش آمده پیش آن شیخ چه سان حلقه بگوش آمده</p>	<p>ای که خنجر بکشد بدوش آمد زنگ خونی که بود باعث این نقش آمد دوش از جور و جنای تو جهان بهم شد با دانی که دل و دیده من میدانند بهتر آنست که از عشق بیان تو بکنی با کسی غاشیه بدوش نگشتی ای دل</p>
<p>کشفی امر دزد که ز در لب تو مهر سکوت تو که چون آتش افروخته خوش آمد</p>	
<p>بخریداری جان جلوه فروش آمده با قدر یار گردوش بدوش آمده</p>	<p>کاکل از ناز را بکنده بدوش آمده کارت ای آه که از عالم بالا گذشت</p>

<p>خشمگین چنین بچین در هم در هم کمال ایست بهند خجل پیش تو غم این گل برم آتشکده از پر توه رقص نشد ای دل ز دانه عشق برون مانگزار</p>	<p>از کجا این همه سرگرم خوش آمده چیره زرب سرو باد له پوش آمده تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده چون تو از دروازل حلقه بگوش آمده</p>
<p>سرگین چشم که بوسیده اشب شقی تو که چون لبیل تصویر غموش آمده</p>	
<p>عشوه پرداز که با نازداد آمده از نگاه تو چکد آنچه بخاطر دایه من بقران خرامست که بر قیاس خنجر خاطر زمرده بوی تو شگفت نه پسندم که باین حسن جمال بنظم باش یک چند که این دیده دل نماند</p>	<p>می تراود که پی کشتن ما آمده تو که با تیغ و سپر بر سر پا آمده گرم گرم این همه چون برق پا آمده بدم صبح که مانند صبا آمده ای پری چهره تو بر جود جفا آمده بعد عمری زرد و محروم و فدا آمده</p>
<p>گفت آن یار استمگاری به شقی از ناز که کج بود و امر و ز کجا آمد</p>	
<p>زلف بر چهره که از ناز بانه اخت رست گورست که از طرز نگاهت پید بحالم از دست تو آغشته چون</p>	<p>از پی قتل که سامان دیگر ساخته بهر تاج که رفی و کجا تاخت باز از وز جرات تیغ جفا آخته</p>

باز از ناز و محرومی و جفا و کشتن

باسن ای شمع مستکار زانکار بود	با صوفیان دعا ساخته پرداخته
پیش ازین کشتن عاشق بهمان رسم بود	طرح این شیوه بیداد تو از ساخته
بخیال قدر عنای هستی ای آه	علم خویش که بر عرش برافراخته
غزوه چشمم که ز در راه حواست گشتم که تو امروزم چنین پوشش فرود باختم	
شیدای حیات را خلقی ست تماشائی	از غزوه تو هم بنگر ای موحود آرائی
خنجر گلو دارم از غصه تهائی	جان بی تو لب آمد و رفت باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل بسید	روید ز کف پایت گلدهسته جوانی
ای ای چه حسن است این قربان جالی	چون برق دم دیدن در دیده نمی آئی
ز در راه دل و دیم تر سا بزم شب	شد ناله و فریادم ناقوس کلیسائی
ریزی بجانان کی خون من مسکین را	باید ز خدا ترسی ای کافر تر سائے
زنگ من و نسیم از پیر مهنت ریزد	شد قطع بر اندامت این جامه زیبائی
دی بر سر کوی تو گشته جوانی را	دیگر چه خبر بر پی از عاشق مشیدائی
از ناله می بگذر بر مقبره مستکشف ای در کف پای تو اعجاز سیاح	
من میرم از غمت تو میساحی گیتی	ای در بخش من عباد ای کیستی
بیگانه گی ز طرب خسرام تو می چسکد	ای آه بر رسیده ز صحرای کیستی

دو بیت از المثنوی

از دست صبر بردن ارغج تنگ از ماهفته جابگشت ار که کرده ای چشم از چهره و مژه بر هم نیزی به چیت ز کار و بار و عالم خبر نماند	مان ترک یک تازین سکا کیستی ای باده مراد بهیمنای کیستی در انتظار ز کس شهبای کیستی ای دل بگو که صرف تنای کیستی
آب حیات از لب تو موج میزند کشتی بگو که کشته به لبای کیستی	
کشته طرف کلمه ستازی آئی کشیده تیغ بر دست کشاده بند قبا ادای ناز زطرز خسرو امیر زرد مباد صد ترا دیگری ز بند خویش زمین ز خون شهیدت گشته خشک تو میری من از چشم زخمی تنگ	مگر بفارت اهل سیازی آئی بقتل شینگان خورش سیازی آئی کرشمه ساز زلف درازی آئی بیا اگر بسر ترک سازی آئی بگو که تشنه خون که بازی آئی چنین که نام خدا و نوا آئی
مگر کشتن کشتی کشید ناز ترا که نیمه راه بر ختی و بازی آئی	
در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی آن مه که در فراقش خون گشته از لبها از آتش تنها خود را مسوزانے دل	زخمی نشسته جانی بسمل فدا و جانی بی پرده از دندای عاشقان صلائی کی باو شاه خوابان دارد سرگردانی

در مجلس حریفان افسردگی بناید	ساقی تو جام بر کن محراب برفانی
پرسی که گیسو کشتی میگویمت ز حالش	
بیچاره بی نواست دیوانه مبتلائی	
دزد و نظر از بازو کند باز گشای یارب چه عذر دست که بر حال من نبار می دید بسوی دگر از راه سلطان باز ساز و دل این زیر در جزینش گمان بی درد جفا نکی ولی رحم ستم چند کردی گناز باز و رودی دل دیم	بر شوخی آن چشم فزون ساز گشای گشای بخت آن بت حنا ز گشای افتاد من طرد خدا ساز گشای افتد که این خانه بر انداز گشای گشای جوفا سوی من انداز گشای ای دشمن جان باز کن از ناز گشای
کشتی همه اسرار دل دیده ز خون شده کشف از شوخی غماز گشای	
بگند سوی من از لطف گشای گشای میتراشد لب زخم کهنم تا خشم بوی تنک طری من خنده ز فغان ناز قانع عشق تو نظاره که افتاد دست	بچه اسید بگیرم سر را ای گشای میگشتم از دل پر درد که آهی گشای سر کنم شکوه چو از حال تنای گشای هنس بود یک نظرش مالی و مای گشای
کشتی خسته بگوی تو بر سبب باز دور چه شود که نوازی بکنای گشای	

<p>بود از مال و من و دوش عیب خو غالی گشته شیوه آن باده فرو شکم داشت بچه انداز کنم صبح شب جسمه ان را امتداد شب بچران ز سر شکم پیدایت تاخت بر کشور جان غمزه ترسازادگی صرفه از شیوه او عقل فلاحون برد</p>	<p>مرح بجان میلا بودم و این دل عالی قدیمی برکت در دست و در میان نه مراد دل بخت را و نه تراب و مالی که روان از سر هر خطره بود در پانی که دل دین مسلمان شمرده چشم اکارم افتاد آن عشوه گری خود را</p>
<p>یک کس از جلوه پرستان چون شنی نیست عاشقی خسته دل غمزه شیدا</p>	
<p>میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی این نمیدانم که پامال خوام یا نکبت نوک ترکان بعد نشان شکست بر پهلوی سخت دلی ز شعله حسن گلو نونی نام شد شام از نکبت جان پرور و نافه زنده نام ابل از طرز نگاه فتنه ز دست</p>	<p>هر زمان یاد آورم غمی کسی دمی کسی قدنها بر بابت شب بر سر کوی کسی بگذرد آنم ز سر از تیغ ابروی کسی آتش در جان فدا از گرمی غمی کسی بند مرگ تار افتاد گیسوی کسی سحر سام تازه شد از چشم جاودگی کسی</p>
<p>یک نفس راحت نصیب من نشکستی که باز بیماری میکشد دمان دل سوی کسی</p>	
<p>بی گزشت مرا ز کس قاتل کسی</p>	<p>بعد ازین دست من گوشه ایمان کسی</p>

در این کتاب  
در این کتاب

<p>این بنان تا سر کوشش کند از نای واک          عقد در کار من از زلف من خط یاد          گل کند از گل خسار و لب میگوشت          بر سر دین دلم کرد قیامت بر پا          شمع رخسار تو ز بیم دگر می روشن کرد</p>	<p>یاد آن روز که بودم ز زبانی کسی          نگشاید دلم از سنبل و مرجان کسی          که تو جهان کسی بوده ای جان کسی          فتنه روز جزا سر و رخسار من گشت          میت بروی تو شد مطیع دیوان گشت</p>
<p>دوش از فرط غم و غصه محبت جان داد          کشتنی زار که بود دست یاران کسی</p>	
<p>یاد آن روز که در دل بوی داشتی          بخت بسته شد اکنون دل فزون          دوش در کوچه دلدار که پنهان گفتم          کس نرسید که در عشق جان جان گفتم          طایف از شکستش بر و جهان جانم بود          ره خط کرد بوی تو دل شدانی</p>	<p>صبر کم ناله فزون گریستی داشتی          ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتی          بر عقیق دیده ز بیم عسی داشتی          بیکسی زار گشتی چو کسی داشتی          طایر دل که رهین نفسی داشتی          کرچه در سینه صدای جری داشتی</p>
<p>دم نبود در غم آن گل چو زخم کشتنی          در دل گشتی از نفسی داشتی</p>	
<p>بدرستی طرف دامن رستی تیغ کین دار          تو زخم زبانت خوش که باشی ای فادشمن</p>	<p>بجوام و زاز خون که ز کین استین دار          که امشب تا که افکنده زلف عمرین دار</p>

عاشق زلفت  
 در زخم زبانت  
 تیغ کین

<p>خلط کردم که دل ادم ترا می شوخ          بهمان گوش بر گفتار دشمن داشتی شب          خلط باشد گمان دوستی از چو بی می          کلاه شکسته دامن کمر تیغ ستم در کف          باین سامان که خوش نام نماند می توانی          چه سود از بنده ای سر و سیم چون بر نظر</p>	<p>نداشتم که بار و می چنان خمی چنین داری          که بگر کشتنم مالیده هر دم استین داری          بهمان می را بهر داغم بهنشین داری          پریشان زلف بر خساره و چین به چین          سرت گردم بیاگر بگر جانم قصد کن داری          چو من چندین غلام باشم چنان که شتر داری</p>
<p>مسلمان زاده شوی تا مسلمان خواهی          گذشتم از سر ایمان اگر این ست دینداری</p>	
<p>خوش جلوه طراز شبان جان بهشتی          می سوزم وی بهرم پروانه صفت شب          خور ز می جلادی بی رحمی و بیداد          من نسج نمیدانم در عشق چه پیش آید          در دیده نگره سویم چه کرد اشارت          ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش</p>	<p>عشق من حسن او مهتاب کناشتی          آن یار و فادشمن شمع و گراشتی          بر قند کدی بینی از چشم خلاشتی          این تازه سرو کارم با تازه بجا هستی          این تیغ و سپر حاضر این تیر و گناشتی          اعجاز سج ست این یا سحر پناشتی</p>
<p>آتش زده ام کشتی در غم من صبر مشرب          حال دل زار من چون شمع حیا هستی</p>	
<p>ای بهت جان و دلم آرام جان گیتی</p>	<p>آدم بوقت جان لب و دل تان گیتی</p>



<p>خونطاب لیلست جگر بر نوا اود چمن          در انتظار خدمت هر شب همی زدم چمن          ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیده ای          ز راه میان کعبه در سبب دین بر نیت          شد ز عطرانی رنگ گل سر نسج کشید          تیر که افتاد بدلی ز کشت مکان کیستی</p>	<p>جام که میداری بخت جهان کیستی          ای شب چراغ غلام شمع شبان کیستی          ای غمزه بیدادگر تیر کسان کیستی          از آتش بی دود تو از دودمان کیستی          تیر که افتاد بدلی ز کشت مکان کیستی</p>
<p>کشفی صغیر نارات خوش بجه میزد بگو          ای بیل خوش داستان از بوستان کیستی</p>	
<p>می آئی از کجا و دلارای کیستی          آشفته زهر بن موی تو می چکد          آمیزه را مقابل خود کرده ای پری          چون سر و سر کشیده رو سوی آسمان          در پا خلیده تا بداعظم رسیده          بان ای خدنگ غمزه دل جان فدای کیستی</p>	<p>باری بگو که جبان نای کیستی          ای جل اسیر زلف چلیپای کیستی          از من پرسش نیکو کشیدی کیستی          ای آه در غم قدر عجبای کیستی          ای غار غم بگو که ز صحرای کیستی          خوش آمدی از ز کس شهلا کیستی</p>
<p>الکون ترا ز بهی خود خیمه نماند          کشفی بگو که خوشا شای کیستی</p>	
<p>بی پرده ترا نیم دور دین نیاست          در پرده نیا دیده و اندر خویش گشت</p>	<p>چرا نم ازین حسن گرفته ز کجائی          دیگر چکنم که تو ز رخ پرده کشائی</p>

<p>دایم که سر قتل من خسته و دایم          اکنون که عنان دلم از دست برد          در سینه من از یک نفس سبیل دارم          جان بجز تو صد بار لب آلود گشت</p>	<p>امر و نکر سر که چمن ناز و ادائی          ناصح تو کن پیش من این مرز و در          وقت است اگر بکین و قدم رنج غل          نازت نگذار که تو از در بدر آئی</p>
<p>کشتی بغم عشق که از صبر زدی لاف          شبانه بیدار و سوزناوار جانی</p>	
<p>که پرسد از دل من چش جو شاق          بگو بگو دل شیدا من از تویی پر          گذشتم از سر جان باورت نمی آید          رسید فصل بهار و میس گل چمن          ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر          بحال زار من خسته جسم باید کرد          بزن که سپهر پر کرده در حضور توام          دل جریس قناعت بینکند هرگز</p>	<p>ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی          که آه و ناله کشد سر آسمان تا کی          چنین معاد ای یار بد گمان تا کی          بدغم من بگفتی سیر بوستان تا کی          بگو که عیش و بتان را کنم بهان تا کی          رسید جان بلبلی شوخ امتحان تا کی          نمی قبضه خود نیز در کمان تا کی          گفتم شکایت آن یار محسوس تا کی</p>
<p>کشاو کار که در دزد چاکس شنی          بریم حاجت خود را باین آفتا کی</p>	
<p>ناله من گراثری داشتی</p>	<p>یار ز عالم خسته داشتی</p>

<p>آنکھ بگینا سر سیا دم ست خوار نگشتی دل ز ادا این قہر این ہمہ بر بندہ نکو دی حسا دوش دران کو چہ کالم کرسیت زلف گرا ز چہمہ را فرہشتے</p>	<p>کاکش بجا کم گدے دشتی جز تو اگر چارہ گری دشتی مثل خود او گرد گری دشتی بزرگ ز غم چشم تری دشتی شام عریبان سحر دشتی</p>
<p>نامہ زاد دی بکبوتر زرد شک کشفی اگر بال و پری دشتی</p>	
<p>ز غم آتش مغز جان تا کے سر کشدی تو در شبان فراق این قہر جو رو این قہر بیداد گوش کن ناوہ ملک سارا شب بپایان رسید صبح وید در فرات کشم بہ نیل آہ</p>	<p>سوزم از ہجر شمع سان تا کے دود آہ ہم بر آسمان تا کی تا کی ای شوخ بگمان تا کی زار نالم بر آستان تا کی عشوہ و ناز در میان تا کے بر فلک خط لکھنشان تا کے</p>
<p>کشفی از غصہ خسارہ روشن کرد ای بری آخر آتھان تا کے</p>	
<p>چون سلطان عشق خانہ ام شایانہ بستی بیش شمع دیوان عشق چمن بہشت شبنم</p>	<p>دوران آں شاہ خوابان چمن بخت بستی بجای دل درون سینہ کم پروانہ بستی</p>

<p>لیاس نه هر د تقوی در بر زدن نمی رسد اگر هر بیان در سر نوشتم شد رقم بهتر نی خواهم نمی گیرم سر سامان دنیا را عبث زد و نیت بر سر بردمش و جان</p>	<p>کلاه لای آبابی بر سرم نه دانه بایستی ولی روز نخست این سینه ام نه جان بایستی چو من دیوانه عشقم مرا جانانه بایستی چو من فسر باد را این بیت بردانه بایستی</p>
	<p>چرا دوا ندان عقل من است را من کشنی مراد عشق مجید بان دل دیوانه بایستی</p>
<p>ریختی خون من زار چنین بایستی گلشن تازه بگوئی تو ز غوغای گل کرد خون صد کبک در می آید و شتاب ز تو رفت ولی دم نزع بیالین من نیست از شمیم بدنت عطر فروش است صبا در خیم زلف تو شد دل هر فزگارت</p>	<p>پر سرش عاشق بیار چنین بایستی زیب بام و در دیوار چنین بایستی قد چنین باید و رفتار چنین بایستی بهر دم و مونس و غم و غم چنین بایستی گل چنین باید و گلزار چنین بایستی بهر سیاح و رس و دار چنین بایستی</p>
	<p>جان بیکد جای سخن زان لب شیرین کشنی لب چنین باید و گفتار چنین بایستی</p>
<p>سیر زایانه باز زد گرمی آئی اضطراب دل مضطر توانم گفتن اشک در دیده جانست بلب گ بسر</p>	<p>از کجا این همه گرمی گل تری آئی آن زمانی که تو از خانه بدری آئی من بقراب تو وقت است گرمی آئی</p>

<p>دم جان بخش تو امر و ز سبجائی کرد از گلستان وصال تو گلشن مید</p>	<p>از سر کوی که ای باد سحر می آید کی در آغوش من خسته جگر می آید</p>
<p>عالم با شستن کشتی نشسته منظور از غزل بی حجابان که باتیغ و سپهری آید</p>	<p>آن</p>
<p>کلیس کج کرده و بنده قبا بکشاده می آید چه خوش نام خطایین از رنگین من بگریز چرخن استغیا سبز زده طر زده زده کجا رفتی که امین جیبین او تو ز دایره باز آن آه و فغان تی ناله و فریاد و بی قرار بجوی و بپای خوشش رفتی این شدی</p>	<p>دو زلف عین من از هر دو سو فراده می آید ز چشم من تماشا کن که چون شهادت می آید مگر اقبال و خیزان از خار باده می آید که در چشم تماشا می چون خط جاده می آید چه شد ای دل که شب بر سر باده می آید که می بیند و درش دیگران فاده می آید</p>
<p>مرا از بیداری نور روشن میشود که در دست جهان خود دل خود داده می</p>	<p>آن</p>
<p>آنکه زلفش تا کمر زیب قدر عیسی بیمو من دیگر که بنشیند باین نور حال دل هر خطه چون سیمای تشنه آید الوداع ای صبر طاقت و اعای عقل و دین که چه بستم چو غنچه با سنجاک کوی یار</p>	<p>استین بالیده بر قتل من شایسته استا با سر به بازان ز گرس شهلا می مایه بی تابیم آن عارض فیما بین بر سر بیداد بازان آفت و لباست هست و لای من بر عالم بالا سستی</p>

<p>میرود و امیر کیشان از کشکشان ناز و نیش هر کسی امر و ناز و عمل تو کام خود گرفت رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی</p>	<p>آن بت بی رحم یارب بخت بی رحمت حلیه و مسلم قطره بر وعده فرداستی میرودم جانی که آنجا بخت نه بار پستی</p>
<p>کرده ضبط نفس کشی لبم نلین چو رنگ عشق و عاشقی از چهرات پیدا</p>	
<p>ای وعده فراموش ز من یاد نکردی هرگز نتوانم که کنم مشک و شکرت دیگر چه طبع از تو کسند و غرقند از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم خود کشتن عاشق بجان بسیم قدیم</p>	<p>کجایی دل غم پرور من شاد نکردی خود را و وفا بستی و بیدار نکردی پیشیت بقبض مردم و آزاد نکردی آن جور که ادم است که بنیاد نکردی از بهر من این ششین تو ایجاد نکردی</p>
<p>کشتی چو حرم ضبط نفس کشی از غم بریز فغان بودی و فریاد نکردی</p>	
<p>خون شد دلم از دوری دیدار کجایی بی روی تو عالم شده تاریک چشم صد زار و محراب کشین هر توام و زار در یاد تو بر دم چکرم از زگر جان خن در دل زارم بشو به ز میسا</p>	<p>جان بر لبم از شوق تو ای یار کجایی ای نور نظر شمع شب تاریک کجاست رسوا شده در کوچه و بازار کجاست ای مرهم زخم دل افکار کجاست ای چاره گر عاشق بیمار کجاست</p>

در کعبه و تخانه ز نامش نشان نیست	ای در طلبت سحر و زنا کار کجاست
نما کام ز وصل تو رود کشفی مشیدا	بند و بجزافت ز جهان بار کجاست
<p>بسیخت نبود ای جان پردای دل کشفی</p> <p>چشمش بکین اشببده کرد کمانی را</p> <p>بخیل و چشم یک جازد خیره عشقت</p> <p>گردید فردن نازت از جوش نیاز شب</p> <p>دزدیده نگه بیند آن جان تنافلهها</p> <p>کو و غم جانان ایردشت بدین خود</p>	<p>ای دای دل کشفی ای دای دل کشفی</p> <p>فرمان سیرت شد بای دل کشفی</p> <p>وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشفی</p> <p>افرو و خوارت را صهیای دل کشفی</p> <p>در پرده کند چشمش بنمای دل کشفی</p> <p>هرگز نبود رستم بمای دل کشفی</p>
یار ببدل کشفی جای دل او کردی	کن در دل سنگ و هم جای دل کشفی
<p>دوست را ای دل بصیر تو دشمن گوی</p> <p>خیم ابروی بکبت و شنه گذارست بدل</p> <p>حرف مهر از لب لعل تو دروغ دروغ</p> <p>گشت خسار چو گل ز قف و در تو بود</p> <p>خانه غیر مرد مهر و او باش سبکس</p> <p>اشک عکس ز دیده بکشد در چشم</p>	<p>بسیخ دشمن گنذ انچه تو با من کردی</p> <p>بجگر از مزه صدر رخنه چو سوزن کردی</p> <p>کی کجا پاس غایبت پر فن کردی</p> <p>بس کن ای آه که آن لاله چو سوسن کردی</p> <p>چون مردونم از ناز نشیمن کردی</p> <p>این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی</p>

سینه چون لاله زرنور شد از ترنگاه قه چه کافر سپری ای بت مایه دوش	خانه خاص غم خود مبر و زن کردی که چو من شیخ نود ساله بر بمن کردی
	خواب از دیده مردم شده شب کشتنی آن مستران که بچه و بر زن کردی
آل احمد شن ام زار و پریشان مودی مضطرب آدم و قبله حاجات تویی در دهن به ز صلاح و گران نتوان شد اندرین دشت بلایی سب با افتادم منکه پرورده الطاف تو بودم می شا کی و هیچ مراد از افق رافت تو نازه کن گلشن امید من از باد مراد رخ برافروز که پروانه ز خسار تو ام روز روشن شب و جبت بجایی گزینم گر شود فیض ربا از چمن جبت تو رتبه جرم من از پای تو بعد از گذشت	مرشد جان مردی بادی ایمان دی محرم راز خدا صاحب عرفان دی مرهم خسته دلان عیسی دوران دی ره غلط کرده ام ای خضر بیابان دی بدرت آمده ام بی سرو سامان مودی پیره بختم شده چون شام عزبان دی آبیار چمن رافت و جان مودی من بقیه بان تو ای شیخ شبنان دی مه تابان مودی مهر درخشان مودی گلش شهید فرستد لبلیان مودی عاقبت گشته ام از گرد و شبنان مودی
میشود غرق بطوفان بلایا آتش آمد ز کمر تا بر خندان مودی	



<p>ای حسن کی ارد بشر حوری ندانم یاری از زگرش شهبازی تو گل کرد رسم کافری این سینه چون از تو یابست صبح خاک طوبی نباشد مهربت یک نیره زان کادر از شوخی رفتار تو شرمند شد کدکری دختم من ای جان جان به دم رنگی گیر ز رخ چون او تو باج از زبان آدر روی چنان خوی چنین کست یا جادوگر آیم همین شکم گم بر بستر خاکستر خووسن غلط کردم در گنی فی تو چیز دیگری</p>	<p>ای عارضین تا بچرخ خورشید اوج دبری برگه سخن با پای تو سر دست یا بالائی باشد و گران از تو یوسف غلام ناز تو سر بر فلک سرو قدت در بی چه عالی این بسل لشکر بار تو جادوست یا گفتار تو که در لباس از عروان که لا لود که در خطر شاید باشد جاده تو خیل بی همراه تو با من بود از خشم و کین پیوسته چیت چمن دو عشقت از سوز جگر چون شمع دارم شمع این حسن بر این خونی مگر شمس ندانم تیرا</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کشفی گدای کوی تو هر دم فدای دی تو  
جان میدد بر بوی تو باشد که بویش بگری

<p>دل جان از غمت یا بزمائی کجائی ای نگار من کجائی اگر گاهی بخوام رخ مناس ز هر عضو تو بار و مسخرائی نذار دانه تا بامت سالی</p>	<p>اگر ای جان جان من بیانی خرامم در غمت صحرا بصحرای ز شان و شوکت تو کم چه گردد سرابی تو گلزار تا شاست رسد بی صدف برگرد و فغانم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گناه هم نیست جز عشق تو ای دوست	منه انهم چنین دشمن چراست
که ای کوی جانان ست کشفی	که ای بهتر است از مادرشالی
ما که بان سینه من شد پیر کسی دل که در سلسله زلف سلسل افتاد در سخن از لب و دندان همه جان بریزد چرخ در چرخ و شکن در شکن خم در خم دراز قل من از تیغ تو بنوشش قهنا شکوه بجا بود از کشمش تیغ نغا	زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی این گره داشتنی نیست تدبیر کسی ز نره شد نام هیچ از دم تقصیر کسی شد بلای دل و دین زلف گره گیر کسی نشان شست کسی و فقر تقدیر کسی ز دزد نگم بجگر غصه ز بی پر کسی
می ترا دزدیم بهیت زنگاه کشفی	دین در خواب مگر صورت تصویر کسی
بخت تیغ و کلج کرده دامن سبزه آبی پیشانی طره و زلف سلسل در هم و بهم کجافشی کراکشی چه پیشانی چه شد باز ز انداز ننگ و شکایت میگردم دوم بمانا بوسه شیرین ز دم صخره خاموشی ز انم با که امی در جبین شب اسحر کردی	مگر بجز شکار عاشق دل خسته آبی چو برون شعله ز آواز جای خود جسته آبی که می بینم باین حیران عنان کجاست آبی که با سنگ جفا عهد وفا بشکسته آبی که چندان دم بتو چون عقد سر بسته آبی که با چشم خمارین وی خود ناسته آبی

<p>بکوی یار رفتی حالیا کشتنی بیای خود چو پیش آمد که بردوش در گزشتنی</p>	
<p>چو خوش نام خد طرف کز شکسته می آئی زانکه از خرامست جی از دانه کب جی می عتاب ز طر ز این غبار بی تابانه می بارد تو در آینه خود را دیده ای من بقر بانت گره از رشته این غنچه سر بسته نگشاید صد اهرم همین در گوش من زانکو چو می</p>	<p>تو چون مرد دروان بیا صرعه حبسته می آئی ستای تازه از خون که در پاسته می آئی چو گلگون صبا سوم حنا گبسته می آئی که بر نگم پریشان خاطر دل خسته می آئی تو از شرم و حیا در چشم من پوخته می آئی بیایه بخاک اگر از دایم هستی رسته می آئی</p>
<p>بیای خوش آمدی در زیر رحمت مر جانی که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی</p>	
<p>در دین سینه دل شل بر پروانه بستی خدا را بدولت ارای تبار سنگدلی متاب ز تیر شرکان سینه را چنداگر بولانی شبه غره آن ز گرس محمود بر بسته همنگام و دغش با یک از چشم ترانده تقارن چو شمس عشرت خاطر آبادی</p>	<p>چرخ از روی جامان دیر کاشانه بستی که در کیش شما آدابین بختانه بستی دلادر عشق حواریان محبت بردانه بستی بخاک مرقد من گر پستانه بستی و گرنه در جلوفت اربی تابانه بستی مکان در دو حسرت این را برانه بستی</p>
<p>ز جبر آن پری آزرده دل نشسته می</p>	

ترا این شیوه با سی بجایان یا بهشتی	
<p>چشم ترا ز هم آن رشک فرداشتی میرود آنچه ز دست تو ز منی بر من دوش بر و عده آن شیخ من از غایتش هر چند تا که شیشه دارم بر من در شب فلان کس نهی نگارین کج زنده ماندم بنیاز آنکه بر دم و بجر تایر کوی نور فستن تو انم اخزن از فراق گل خور گریه کن ای تبیل بخت الی دل خود را بستان مندم شب بیا در لب دندان تو از جوشش</p>	<p>چین ازین بود که آبی بجگر داشتی من اگر دست خود را ز عشق تو برداشتی دست خود را بجگر دیده برداشتی یا دآن روز که از بسینه سپرداشتی گاهه بر بسینه خود گاه سپرداشتی صورت خوب ترا پیش نظر داشتی دوشش بودست که جای تو برداشتی من هم از بجر کسی دیده تر داشتی اگر من از عادتت این قوم خبر داشتی دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتی</p>
<p>کشفیای سچ اثر در دل گذارد خود غلط بود که در ناله اثر داشتی</p>	
<p>دشگیر و دجبان ای شریک جان با وجودیکه تو شاه و پادشاهی حالیا ای شریک بغداد بفریاد بر روز من شد شب یکروز جوش خود در</p>	<p>بهر بر در بود نام تو در مان مدد باز باشم چنین حال پریشان جوی بندۀ خاص تو شد بی سرو سامانی من سیه و ز توئی محمد در خشان جوی</p>

<p>من گدای در توای شهر شاهان مدد باز کرد زورت همه حرمان مدی</p>	<p>نظر لطف سجال من رویش کن آنکه بر چشم نگاه کردم آید بدست</p>
<p>خاک لیس در و درگاه تو باشد کشفی</p>	<p>زود ای قبه جان کعبه ایمان مدی</p>
<p>ای گل سرسبزه گلشن احسان مدد ای شهنشاه جهان فخر سولان مدد ما و تا باین مددی محرم درختان مدد بردت آمده این بی سرو سامان مدد من غلام تو ام ای داور دوران مدد خوار در گزشت درین دوی حرمان مدد سم افشاده ز در مانده و حیران مدی من بقربان تو ای قبه ایمان مدی</p>	<p>نوبهار چمن عالم اسکان مدد جز تو فریادری نیست تو هم میدانی گردش چرخ نشانید باین رود سیاه براید کردم و لطف تو ای سبزه نواز حیف صد حیف که بر بنده چنین جیفه اضطرارم کشد ای دای که تکی بشم تو رونی و رحیمی و گری ای شاه بکیس و عاجز و مضطرب شده حاضر بر</p>
<p>ای ز رسول عربی پیش تو آمد کشفی</p>	<p>باده دل مضطرب و دیره گریان مدی</p>
<p>شهره حسن نواز ماه بود تا ماهی میدرخشد ز جالت که رسول الهی ز دهنام خوش تو سکه شاهنشاهی</p>	<p>این زمانم که تو خورشید شیشی بای من بقربان تو کیش لب لعلت بواب این گرد اخیر تو پیش که بنا کرد خدا</p>

<p>نصرت الای تو صد درجه بلندتر عرش ای رسول عربی بر من سکین عجبی نیست پنهان بصیرت تو ز اسرار جهان کرده ام سینه سپر در صف عشق ایمن خیز طوق نبوی نیست در گراوه خجالت</p>	<p>میچکد از درد و دربار تو عالیجا هست چند با شتم زالم در گرد و جانکاست من چکویم که تو از راز دلم آگاهی اندرین معرکه با من که کند سراسر خیز این راه پر سو که روی گمراه</p>
<p>کشفیا باش بدرگاه رسالت حاضر گر تو آسایش خود را بجهان میخوای</p>	
<p>ای قاضی عنای تو تشاد باغ دلی از فرش تا عرش برین شد جلوه گوینگی مهر درخشان بی تو غایت خوشتر تا بید عالمی جاوه تو از چهره چون تو نور تجلی شان تو ماه تمام ست آن تو یار بندگانم آن بن نسرین بودی ست بر آسمان دای تو عرش معلی جای تو از دوزخ میگردی ز دم تو زنده سازی تو دم موسی بود در بان تو عیسی برد فرمان تو بنگر جمال مصطفی ایوسف را در این صفا</p>	<p>پیدا شد از بالای تو معراج شان کبر زیاست بالای سرت ایشا تاج صفی می یاز گیسوی تو هر دم شمیم عنبی گردید فرشت او تو حسن بتان آذی این عارض تا بان تو یاسست بهر مقام می آیدش از بهرین خوشبوی مشک آذی از رتبه والای تو تا بید روی بتری انصاف میبازد رقم عیسی کردی گری ای من شوم قربان تو از جمله عالم بهتری بر شان محبوب خدا شد ختم آن جبری</p>

کشتی گداشد مبتلا در عشق و بلا  
ای صفتی بهر خدا یک خطه سوزش بگری

ناله و آه کو بکوتا کے	بادل از عشق گشت کوتا کے
جان بلباء آرزو تا کے	بتنای آن دنا دشمن
باز بی صرف مجھوتا کے	چون سراغش نہ شو پید
یاد آن یار باہروتا کے	شب بیابان رسید صبح دید
تاکی ای شوخ تہ خوتا کے	با من این صرف کج ادا کیا
دیدہ باگریشت شوتا کی	بگر این داغ دل نشد زائل
خواہش ساغر و سبوتا کی	پر کشتی گذشت حمد و ستایا
ہرزہ گردی بچار سوتا کے	باش کیسو بکوی یار ای دل

کشتیا آو عاشقانہ بخش

ہمچو تصویر دم بتوتا کے

این جیلہ و این بیانہ تاکی	ھیاری دلبر نہ تاکی
ای آتش غم زبانی تاکی	دل سوخت ز شعلہ تو جان ہم
تہدید بہ تازیانہ تا کے	یکبار بخش بہ تیغ تیسر
این فتنہ و این تہ تاکی	مطرب شب ہجر بس در است
بنشستہ در تہ تہ تاکی	ای طائر دل درآ بہ پرواز

<p>این حسنه منافقانه تاکی این خصمه بد این فساد تاکی از زگر سر جاد و اذیت تاکی</p>	<p>نامح من ترک عشق خویان امشب شب من حسنه بگذرد این غمزه خون کن دل تنگ</p>
<p>عمرت به نود رسید کشتنی این نغمه عاشقانه تاکی</p>	
<p>از بچر من این حجاب تاکی بی شعله شوم کباب تاکی نمخابه کیش عتاب تاکی رو کرده با قباب تاکی بی تاب بی واضطراب تاکی این خسانه دل غراب تاکی تاکی بود از شراب تاکی بیم که برسد جواب تاکی اینک هم صبح خواب تاکی زلف تو به تیغ و تاب تاکی بر جان من این عذاب تاکی</p>	<p>بمیرد مرغ نقاب تاکی از دوری روی آتشینت باشم زده ان شکرینت هر صبح کنم حدیث آن بود شد صبح و گذشت عده شام بیم که شود ز چشم پر غم این فصل گل ست تو به ای دل شد نامه بر دم دل از بر من با نای دل غافل از شب و دل باشد پی دار و گیسو دل بی روی تو ز بزمی و بال است</p>
<p>کشتنی از حدیث عشق لب بست</p>	



خسرو غزل و کتاب تاکی

## رباعیت

در بجز تو ناله و فغانست اشب  
 کشفی بغیم تو خانه روشن کرده  
 فریاد باج آسمانست اشب  
 در یاب که کار او بجانست اشب

## رباعی

حاضر بنظر تو شد آفتاب سحر  
 ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر  
 افتاد بر گاه و توبی بال و پر  
 شینا بتدبیر کشفی نظر

## رباعی

اکل احمدی نام تو دلم  
 در در طهر رخ و غم عرقیم اشب  
 جبین تو خد اسرشت آب گل  
 در یاب که خوار و زار و دین مبتذل

## رباعی

در دو غم عشق را نهفتن نتوان  
 افسانه خویش را چگونه کشف  
 از گریه غبار دل بر فتن نتوان  
 گفتن تو اسم و نگفتن نتوان

## رباعی

کشفی بفرق آه و زاری تا چند  
 بردادن جان وصال جانان تو رفت  
 هر شام و بگاه شکباری تا چند  
 تا چند بجز دم شماری تا چند

	رباعی
خون در دل و سوز در جگر میاید از هسی خویشش سحر میاید	در مسلک عشق چشم ترسید باید این راه پیا نشد پیا یان کشفی
	رباعی
داری دل و دیده هر دو در بند ترس ای نامه سیاه از خداوند ترس	کشفی بوس گناه تا چند ترس باموی سپید صحبت لاله رخاں
	رباعی
فریاد بناله همچنانست اشب از درد فراق دل بجایست اشب	هر خط ز دیده خون و دشت اشب کارم بخدا افتاد اکنون کشفی
	رباعی
بایند شمع زلفت خوابان تا که از کرده خویشین پشیمان تا که	کشفی بغیر بان پریشان تا کی از شام شباب صبح پیری گل کرد
	رباعی
بیاری عشق به زور مان نشود عشق است که هیچگونه پشیمان نشود	دائم که علاجم از طلب پشیمان نشود در دلم از دیده ترا و دمس کشفی
	رباعی
آشوب جهان فتنه جان بیم	شوخی که بود پلای ایمان و بیم

از حسن و جمال او چو بزم کشف	امروز پری بسکال نشان دیم
محاسنات	
ناشته از غم هر سحر آید بی چون بشکر افاده بدو ز من بزم سوز جایش نگر	زلف پریشانش پیران ز شانه اگر بشکر عشق آشنایش شمع من طبع بر او خوش نگر
دارد سری با سوزش آتش بین آتش نگر	
دارد لبک نان زین پیوسته آه آستین شسته حالش آتشین بزم زدم پیش ازین	از شک خون بر خطه من ترا شکر آستین زلف کد امین رحیم دارد گرفتار شکر
لی تابی شامش بین او سحرگاهش نگر	
با من گویای سیمیر بھر که باشی چشم تر داری لبشام و سحر پیوده آوی آثر	در بان در و کید گیر مهر دوازده خور ای از محبت بخت چرخ تالی کنی خون و جگر
در دوش کیش و خشن بین غمهای جانناش نگر	
از دست بید کسی هر چند داری شکش اگر گریه من بود کن چنگین شو بختده اش	منبط نفس کن همچو من دم در کش و آتش دلها ز جوت محبت خوش ترین بر جانده اش
مازگران چنگین کیش من بشین بر آبش نگر	
بزم گشته از بارگران تازه سروستان چون لاله شد و غش بجای آن در و شمع	رنگ رخ آن نوجوان گویید بر گنج آن سرو صنوبر قاتمان ارد در آتشک آید آن
بادین آنجم نشان رخساره ماهش نگر	

از محراب بر سایه نامزدخت آن سوی	از کینید این خسته جان سینه مشتکی
کشفی ز درم چو آن دوزین پس امید دارد	از سحر و جادوی دار درخیزین یار آید
چشم گران خواشین بین شمعان آگاهش کند	
مجنس و پیکر	
هر طرف شمع و حسن رخ زیبای تو شد	جا بجا نگره عارض حرای تو شد
توجه دانی که کجا منزل و ماوای تو شد	چه کسی ای که دل صحت کسی جای تو شد
سر و من فاخته سرود لارای تو شد	
دوش بود بست در کوچه آن دشمن جان	از شهیدان خدگش شطخون بود روان
و دیم امر و ز جو بسمل سر کوی تو تپان	این چه سحر است که آن کافر خور زبان
سر کوبیت درت تیر ادا می تو شد	
غمره اش دل زلف گبر و سلمان بود	حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
حالمی را با دای نگهش صید نمود	آنکه پابند خم طسره او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد	
شرح کن ای دل جان پرود خدای بهرام	گی شد آن بهدفت و ک خوار نشانت
چون در فساد بگرم رخ دلش در دست	بچه افسون شده آن بوی خوشی است
آن بکر از همه افزون ز جوشیدای تو شد	
با من از عمل این پیش تو خود کن تقریر	اگر غلام کس که بخور زیر جهان بود دیر

آنکه تیرش بود آلوده بخون چسبید	آنچه تیر شد از دوزخ بام تو اسیر
کی کجا صد سر تیر تنهای تو شد	
بند دل بهنجایش که عجب سر و قد است	بر خور از غلج صبا لش که عجب سر و قد است
بایدت رحم جان که عجب سر و قد است	بلگر از حسن و جالش که عجب سر و قد است
اتفاق ست که دلداده بالای تو شد	
بوی پیر این او نکبت گل داده بیاد	لاله روی که بود بنده قدش شمشیر
آنکه صد یوسف مصری بغم و جان داد	پیر کنعان بغیر نقش شد از دل فریاد
دیدم در خواب کجایت که ز لجنای تو شد	
دارد آن زنگر سستش بل من زنگ	از جفا و ستمش عرصه بجایم شده تنگ
زده صد شیشه ناموس نشوخی از تنگ	عجب اینست که از نام منش آری تنگ
آنکه مست نگه زنگر شب لای تو شد	
ایک چون آن بر تاج تو کی ز هر دو شیشه	گره از بوی خود بر بر نو تنگ گشته
فرص کردم که تو هم نازک و محبت تو	راست گور هست که با این جمعی عالی نشی
آن دل نازک بی مهر سپان جای تو شد	
در نزاکت بود از لاله و نسیم افزون	ناز مینی که شدش دل بهر اقامت مجنون
بدش شیره جان برگ سمن بود اکنون	چه بگویم که سپان شد دلش از هر خون
بسترش خار و شک در ره سودای تو شد	

هست افتاده بر او تو چه سرود بگو	حیف صد حیف که مغر شود آن بوی کو
گردش از چهر بر بست خودت ای شیخ بنو	نه پسندی که بریشان شود آن حلقه نو
ایکده بر کس که دو چارت شده رسوای تو شد	
کرده غارت لها تو باین ناز و ادا	نیست بد کیش بی چون تیغ ببالم خدا
من بقر بان تو ای کا زنی محروفا	رهست گور هست که این رنگ حنا باشد
خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد	
نوجوانی که ز نذ تیغ دو دم ابرویش	کرد تاراج دلم کامل شکین بوش
قننه دارد بکین آن نگه جادویش	آنکه آورد قیامت بسرم در کوش
محشر تانه بپا از قدر عنای تو شد	
آنکه برد دست نگاه تو ز سر بوش ادا	آنکه لعل لب تو ساخته خاموش ادا
آنکه کرد دست فراق تو خوش بوش ادا	آنکه گلزار تماشا ست بر دوش ادا
چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد	
ایکه در حسن و جمالت دگری نیست	آفریت بید قدرت خود ز جلیل
گوش کن این سخن نغز ز کشفی قلی	زنده باشی تو که آن شوخ شکر پختیل
مختلط از فی اشعار سراپای تو شد	
مسدس دیگر	
ای گریم گهی سوزم گهی سازم بافتنی	لکتم که خاک بر سر پاره سازم که گریانی

گهی سناخچ بن سانه دان چشم گریانی	چو می پرسی توی بهرم ازین حالیشانی
مرایرست نگین دل تنگ است پیا	
قیامت قاسمی ز نارندی نامسلمانی	
برآمد در نظر خوش تازه مری عزیز میانی	اسی قدی بنفشه کاکلی مشکینه کیسوی
لایک است رقی پاکیزه ضعی یار و بختی	نگاری عالم آرائی جوانی خوش خوشی
صحیح نگین ادائی سرو قدی یاسمن بلوخی	
چو لاله آتشین بوی چو سنبل موریشانی	
سرو کارم عشق افتاد بایک طرف مهری	رنگ جان مرا پیچیده کرد از تار کیسوی
بتای ری خود سوخت دل آن آتشین	سر پلا آفتی عاشق خربی سخت بدخوی
نگاری تند خونی شوخ چشمی غمزه جوی	
جناسش خاطر آشوبی عشق ناخوانده مهانی	
مرایرسته دارد در کشاکش مگر شوخی	ز زتیر نگه برسدینه آن بروکمان شوخی
چسان دین دل خود را گمدم از آن شوخی	نظر دار و بختون بگیناه من چنان شوخی
جفا جو زور رنجی بی وفا نامهربان شوخی	
بحسن خویش مغروری بلطف و پیشانی	
مرایر گونه رنجی سید جان شوخ خود را	نمیدانم چه خواهد کرد با این بی سرو پای
نزارد از چنین عالم دل بگذر و پروا	جفا جوست مخوری حریفی باده بیانی

ستار شادری شیرین لقای مجلس آرائی شکر لب نکته چینی در عافیه زبان داسنه	
چه تهری کنم باران بآن باری تنگنای ز شرکان ناوک ناز می از ازار و گماندار	دفا بیگانه مغروری جفاکاری می لازاری خونگی رهبری عاشق شکاری سخت طاری
حریفی پنجه کاری رند عالم سوز عیاری بوقت جنگ انانی بوقت صلح نادانی	
نگاری عالم آتشی زهر ریزی خبردار لطیفی نازکی بس ناز بینی ساده پرکار	به بدم هست پمانی ز نام سخت گیر ادافه می طریقی نکته سنجی چرب گفتاری
لیلی بزه بدگی شیخ و شنگی چیست طایفه بگوهر آینه جوانی بخوبی بر تیغ عسریانه	
بجای جاد و طرازی سامری طرزی خوشنود زهر یک عضو او پیدا بود صد گونه انداز	بقفل عاشقان شیر بصید مرغ دل ناز انیس خاطر می عاشق نوازی محرم ناز
ضمیمی نکته پردازی ز سر تا پا همه نازی چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکداسنه	
مرا یار سیت بر جمی ستار شوخ طنای سوار گرم چولان بر سمن آسان نازی	بود پیوسته بامن شمع باغیر تهریزی سر پایش بود نام خدا خوش ناز و اندازی
سخن مازنی غلط بازی نگاری عشوه پردانه	



بغمزه ناوک اندازی بقی برگشته نرگانی	
بقول عاشقان که ترک غموزیم کمربستی	ببالم عاشقی از حلقه دوش چنان رسته
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی از بردی	اگر دستم دهد در داسی او میزنم دستی
حریفی می پرستی بچو چشم خود سیتی	
بدل کو بی سبک دستی بجانهای گراختانی	
ببقی نامهربان دارد بمن جور و خفایکسر	اگر گویم دی احوال دل کی کند باور
بگشتم عالمی هرگز ندیدیم آنچنین دلبر	چو کشتنی بعد ازین افسانه غم مختصر بهتر
ایسی مهربانی مشفق کوتا کند صفت	
خدا می چشم جادویش برودین دل جان	
مسدود است سوخت	
دوستان شمع گرفتاری دل میگویم	داستان غم بیماری دل میگویم
بی نقص سخن نزاری دل میگویم	الغرض واقعه خواری دل میگویم
باشنود آه حدیث دل پر درد مرا	
پسین به پیشیدم سر و دم رخ زرد مرا	
برود قدی که من از دیده تیره و ردم	لااله روی که من از خون جگر پروردم
فانزینی که بگهواره بر پروردم	طفل بی مهر که در پیش نظر پروردم
بیج مهری بمن بی سرو سامانش نیست	

	اندکی هم بمن از لطف فراوانش هست	
ماهر و لی که همان شمع شبستانم بود	دوش در خانه من مانده و مهانم بود	یار دلدار که آرام دل و جانم بود
	دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید عقد شکسته ز من از سر پیمان گردید	
منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم	که منش کرده ام این باز وادار ایلم	داشت از مهر و وفا خاص این عظیم
	این نامان بکافرون گوی بازش هست یار اختیار شد از پیجوی عارش هست	
آن حریفان که بظاهر همه عجمدارند	بر زمان گرم بر تیزی کار من اند	فتنه پرداز میان من و دلدار من اند
	او ز کم عمر خود فهم نازد سخنه هر دم آرزو شده بی سبب از پیچ منی	
تا کی پیش کسان حال دل خود گویم	تا کی چاره خود از کس مناسن گویم	تا کی بدغم او هر ده بهر سو پویم
	نیست عجز ار که آید بپای عجماری دل چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل	

یار آزرده شد اخیار ز من بزار ز	بر درش دای قوسبان ستم نگذار
کودکان از پی من سنگ نم سنگ آرد	چه بجوم ست که مردم بپر من دارند
حالا حالت من جای تا شاشده است	
بر من امروز چه بنگاه فردا شده است	
یار با من شده آماده بکین میدانم	از منش چنین بچین ست چنین میدانم
سخت آزرده شد دست و پا من میدانم	حمله بی مهری اورا بقیسین میدانم
لیکن از دل زرد مهر و وفایش چکنم	
چکنم آه باین جور و جنابش چکنم	
شد بلا بچ و خم زلف نگارم چکنم	گزه از عصفه درافت و بکارم چکنم
من که بکثرت ره بدل صبر ندارم چکنم	اگر از دیده خود اشک بنارم چکنم
غائب از چشم من آن نور نگاهست روز	
بمحو شب بی رخ اور و زیاسبت روز	
کی شود کی که نگارم بکس آید باز	چون شود چون دل ارم بقرار آید باز
بر سر مهر و وفا کاش چو یار آید باز	گلشن عیش بر تازان بکس آید باز
بر سر مهر و وفا یار اگر باز آید	
از قوسبان سپهر و چه خطر آید	
تا کجا آه باین سوز جگر درسام	تا کجا آه چونی شود در گرا اندازم

آه تا کی بعبسم و در دوا الم بردم	نیست جز درد کشتی نفس و هرگز
کس برین گونه خراب ز ستش چون نیست	صبر کن صبر دلاشیون من شیون نیست
حالی در دل من تابش کیبانی نیست	در شب فرقتا و طاقت تنهایی نیست
مهر امیدم از آن بهر هر جایی نیست	غیر ازین هیچ علاج من شیدا می نیست
عشقش از دل برود یار و دم جان نزن	ز زندگی در غم بجران شده شکل برین
چاره هست ولیکن شدنی نیست زین	که دهم جای دگر دل بگاری پرین
بشکنم عهد و قرار من از آن عهد شکن	میستایم دل خود از کف آن خنجر دهن
مصلحت هست که دل را بدم جایی دگر	بعد ازین با و سر کوی دلارای دگر
مثل تو نازه جوانان بجهان بسیارند	سر و در قامت و چون گل به در خسارند
بهرت بچو تو در شهر منم دلدارند	که علی الرغم تو با عاشقین میگیرند
از پی همچونی در بهشت آراسته	صد خسر بدار بود هر طریفاخته
رایم افتاد بعشق سنی طنازم	باز منی چو تو مثل تو سر ابا نازم
دار و آن آفت جان نام خدا نازم	باشدش مستد چه من شیفته جان نازم

	دل خود را چو بدلدار در خواهم دادم باز در دست تو نایم هم اگر خواهی دادم	
میر و دشنام و سحر از تو بجانم بستی حاصل از بهر تو ما راست عجب دومی	نبود چون تو جفا کار بجا لم سنی وحشت از من بودت تا کی تا چند می	
	اگر چنین جور مرا از تو بخواهم بود نوبت خواری ما تا بجا خواهد بود	
دلبر ایار باغبان می باید بود از من دل بسته بزار نمی باید بود	با حریفان دعا یار نمی باید بود این مست در پی آزار نمی باید بود	
	بر دل این سنگ جفائی تو گوارا شود ما خدا ترس بی چون تو نگارا شود	
پیش تو قدر من در تبه اغیار کمیت صلح و پیکار کی اندک و بسیار کمیت	عند لیب چمن و باغ و گل و خار کمیت دوستی بچو من و دشمن به کار کمیت	
	جان من باده دلی دوست دشمن شناس رتبه ما و حریفان پراز من شناس	
جان من تو چنین زارم و میدانی تو از تو هر دم رسد آزارم و میدانی تو	در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو جز نوبت لدا رسیدارم و میدانی تو	
	پس سپهر از من عهدیه تقاضا داری	

دز چرودین و دهنسته تجا بل لاری	
میروم از سر کویت ز جفا بیت ظالم	دارم از دست تو صد گوز شکایت ظالم
چه الهبا که کشیدم ز برایت ظالم	قصه کوتاه که مردم بوفایت ظالم
دلبر اقدر من زار تو شناخته بیوفایار ز اغیار تو شناخته	
من که از کوی آبادین گریان فرستم	با دل سوخته و سینه سوزان فرستم
موبو چون سلف تو بریشان فرستم	بس پشیمان شده از جور قریبان فرستم
جای جافرقن من باعث بدنامی هست جای جافگشتن من باعث بدنامی هست	
دلبر نشان چو شایان ترا بسند شوم	صفا کا کلن چو پان ترا بسند شوم
ما و من عارض تابان ترا بسند شوم	ای بقر بان تو من آن ترا بسند شوم
بر منت این بهر بیدار دو ستم شایان است بیکس مثل من از حمله هواخوانان است	
آه بر کشتنی خود در جسم غنی آری تو	از چنین بنده خود حیث که بیاری تو
بی وفا پر ز جفا سخت سنگاری تو	ای مروت بخدا طرد جفا کاره تو
چه شود گر بنگاری دل او شاو کنی بنده خویش از بند غم آزاد کنی	

قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین	
بنال باغ شرف مولوی رضی الدین	تصانف بنکاش چو آفتاب میخ
زیر عقل چو سال وفات آویم	باز غصه گفت بر بنی های بای وین
نام	
ای یک صبا بگو ستم جانان	این نام رسان پریشان
بر گیر و بر پیش یارم	بر گو خسر ز حال زارم
سوز دل خسته ام بیان کن	غمهای بنان من حیان کن
کاش خسته که از تو دور شد	جان و دل خود بیاورم داد
از بجز تو سخت دردمندست	بر آتش شوق چون سبندست
صد شعله غم فاده در دل	از گریه باند و پاس در گل
که با گل و لاله کار دارد	در سینه هزار خبر دارد
شد داغ غمت ببار آورد	بالا و گل چه کار آورد
آدم که بناله لب کشاید	در یاد تو این غم خنل براید
غزل	
بی تو دل ریش ریش دارم	در یاب که دردمیش دارم
کی نوش نصیب است بی تو	در سینه هزار ریش دارم
از یار شکایت و نه از حیر	من شکوه ز بخت خوش دارم

هر چند که در دو غم کشیدم	جز محمدرنگین کیش دارم
مقبول تو گرفتد چو کشفی	
اینک دل خسته پیش دارم	
تو بادگران حریف و سدم با غیر شدی تو محفل آرا هر خط غمت ز من جانست هر خط وصال تو بجوید کی یار شدیم دل نوازم فی صبر که با غمت شکستیم زان روز که رفتی از کنارم روزم همه چون شب نیست تو در یاد تو خواسته دودین رحمی کن ابو الحسن خدا را چون نام تو مست کرد باجم	اوبی تو بخون تشنه از غم اوبی تو فستاده است تنها نام تو همیشه بر زبانست بروم بنیال تو بگوید خود گویی تو چگونه مسام فی حیل که دل از ان فریم بس زار و زار و پیوسته ام کارم همه یار نیست بی تو چون مرغ ز آشیان بریده زین پیش گش ز بهج را اینجا غمزل دگر طرازم
غزل	
ای دردتو کرد پایالم	بکیر و نظیر فلک بحالم
بی تو من خسته حال محزون	بس در غم و سخت درو با لم



<p>والله نافع است امی دست آتش زده جسم تو بجانم لافتار چه ز صبر نیز دم میک حیرت زده ام چه چاره سازم گسرتگی که دارم امی دست نام تو ابو الحسن سلامت</p>	<p>در دوری تو در گرج سالم آبی بزین از ره و سالم اکنون بس زار خسته عالم بی تو شده زیستن محالم بسیار فکته در مسالم جز نام تو نیست در خیالم</p>
<p>از نام تو دل چو یافت تفریح گفتم غم زلی بصر تو شج</p>	
<p>کوته کنم این حدیث بجران تا چند حدیث جان گذازی کام بد بیک تو حجت و چالاک آن نامه که از شما رسیدن خط خوشش آن خجسته عنوان از شوق چو بر کشادم دور او را زلف افرو چون کشیدم نهنگی طلبش چو دیدم هر سطر بنامه محبت</p>	<p>بر بطلب دل شوم شتابان انیک من بودم عاقل لرزی مانند فرشته ز افلاک کاکا توخی من السمار رسیدن بیدادشان ز خط حویان بر دیده و دل نهادم دور بیر این صبر را دیدیم بی تاب بشدم بخون کشیدم خطی ست بجا رحمت</p>

<p> چون مردم دین عین منظور  سازد مدد و صبر در اویش  دل سوخته آتش فراقش  شد شعله شوق من دو بالا  این آتش شوق تیز تر شد  عاشق را صبر کی ماند  یک بود غم تو صد زان شد  حسرت بدل نگارم فرود  ای دای چه رنجها کشیدیم  کز دل نه برآمد آرزویم  یک چند دل از تو شاد و خندان  هیبت همنرا بار هیبت  افسوس که جام عیش شکست  حاصل نشد آنچه بود در دل  پر داز ز نقد عفو کارم  این عفت عیش مانده لال  من باشم و تو در غلانی </p>	<p> بر نقطه اوست نقطه نور  در دیده گرفت جابلویش  خواندم چون حرف عشق  زان شوق گفته بود انشا  حرف شوق چو در نظر شد  معشوق چو حرف شوق اند  این شوق تو ام بلای جان شد  از آمدنت بجای معبود  تو آمدی و نه من بیدیم  ای دای زنجیت بد چگونیم  گفتم که بشود بر غم دور  فرصت فلکم نداد هیبت  افسوس که وقت بخت از دست  افسوس نشد مراد حاصل  جز جنس قصور نیست یارم  چون در گرد و رنج اول  امید که در رنج ثانیه </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> بناگاه عیش گرم سازیم  از سینه برون کشیم این غم  ساز طرب و خوشی نوازیم  بر روزه ز حضرت اسلم  بکاین شام فراق آفراید  قاصد چو شتاب کرد ناکام  شرح غم دل نگفته مانده  بیرون ز بیان چو بود در دام  آن مجمع علم و فضل عید  دیگر سر مایه محبت  این هر دو سلام من بخوانند </p>	<p> باب هم همه نزد شوق باریم  باشیم بذوق و شوق باریم  این پنج بدل عیش سازیم  خواهیم بدعای صبحگاهی  خودشید وصال رخ نماید  شد نامه بسر سری سر جای  بس در دو جگر نهفت مانده  بر شوق تو خستم نامه کردم  عین حافظ غلام حمید  نام خوشش و غلام حضرت  بر خطبایا و خوشش دهند </p>
<p> ای قاصد کوسه دلر بایم  ای سبک مزاج جان بایم  ای قاصد شهر دستارم  ای نامه برم بد لب من  بر خیز و برو پشتاب ایگ </p>	<p> محرم ز حسرم آشنایم  واقف ز خصایم نگارم  رای بدیار حبان جانم  بر نامه بد لب از بر من  بر گو خرم بیار یک یک </p>

<p>             با محنت در دو غم قرین است              هر دم گرد ز صبح تا شام              تا لان گشت او سحر بسختی              دردت او را اینس و هم              در دو غم تنگ کار و بارش              خواب خور و صبر و تاب فدا              مردن بی تو ضرورتش افتاد              از درد که میکشد آبی              مشکل که رسیده دم بر آرد              تا چاره وصل تو بجوید              در حجر تو سخت بقرار است              آمد ای دل چه عقده در پیش              ز د شعله بدل ز تاب جبران              یا و شش نامد ز آشنائی              رفت از دل و شدت دشمن              بیبها ازین بلای ناگاه              از دست رفت کار افسوس           </p>	<p>             کان خسته که عاشق غمین است              یکدم بی تو ندارد آرام              گرد و چون شام نره بجنتی              هر دم بر خطه یار او غم              جز مهر تو نیست هیچ کارش              در باخته در غم فراق              نزدیکی تو چو دورش افتاد              در ریخ فراق گاه گاه              اکنون هم تا بیان نابد              یاری نه که حال خویش گوید              بی یار کسی نه غمگار است              گوید بر خطه بادل خویش              کان یار کس مونس جان              دل سوخته ز آتش جدائی              آن محروم وفا که داشت باین              بیبها ازین فراق جانگام              افسوس دست یار افسوس           </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کاهی بخیال خود بگوید	در بحر توراوشکوه پدید
مثنوی	
بگذشت ز عرش یارب من امشب دلم گذشت جان خست در یاب که وقت آخرت این پرسم چو ز دل بگویم از ناز عشق است جوان که در نود سال از غفلت چه سود و اعظم در کعبه دودیر بیکت ایست در بخت چه شکوه که تقدیر	یارب چه شب ستایش من این شعله آتش شب من جان آمده بی تو بر لب من کافاده بچاه غضب من فرسوده نگشت قالب من آگاه نه ز زهد لب من روشن شده این بشیر لب من بر کشته سیرت کو کب من
از دود و زلف یار کشف	
پرورده گشت این شب من	
آن عهد کجا و وعدهات کو ای دای چه شد بوعده است ای دای چه شد ترا نگار ای دای که من بچرخانان ای دای که من به بحر نیاب	مردم ز خلاف وعده تو ای دای چه شد بآن غایت کردی تو بمن جفا گوارا باشی تو بوصول خیر خندان باشی تو بهش در خور و خواب

ای وای که من به بجز در بند	باشی تو بغیر در شکر خند
ای وای نبودم از تو امید	کز بجز کنی اسیر جاوید
زان روز که کرده فراموش	همدوش بلاست جان بهوش
گاهی چو بهوش باز آید	در یاد تو این غزل آید
غزل	
ما صفا من عذارا	زین پیش جفا کز خدارا
حیرت زده ایم بی حالت	و ادین چون ز کس است مارا
میگویم و وقت آنست این	جانست لب لببیا انگارا
در دلت که هر دم آن فردست	نگذاشته حاجت دارا
سال در دور و ز فرقت تو	آورد من چها چها را
عیش است ترا بغیر بی من	بی مهر کجو چه شد و غارا
یاد آنکه باشی قلم ایاه	بیکاشته تو نامها را
دانشه بحال زار کشف	
تا چند کنی تو این جبارا	
نامت دل را چو چاره جوش	تو شیخ غزل بنام توش
گاهی بسبا کند خطابی	گاهی باد آن بیخ نقابی
از جانب من رسان بلامی	با عجز و نسیب از گو پای

## غزل

ای جان جهان جان جانم یارب نشود وصال روزی آرم یک خطه تاب جبهه جز ذکر تو هیچ نیست دردم ای جان جهان من کجائی تو باغ و بهار حسن و خوبی تا چند تغافل ای پری رو هر شب بچشم فراق ای ماه	هم جان منی و دستاغم من بی تو اگر دمی توانم باند که من این نمی توانم جز نام تو من در غمخوارم بی تو بر لب رسیده جانم من بلبل تازه و استاغم جز عشق تصور خود ندانم تا عرش برین رسد فغانم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کشفی بفسراق میدید جان

تا گوشش تو این خبر رسد غم

خاتمه الطبع رخنه کلک جناب لوی محمد عبدالملکرامی مالدی طه الکسا

غزل سرائی محبت و شادمانی عالم دیوان قد و قضا و حکمت بنامی نظم عالم برار کان  
براجی غلام فروز که داشته و در شگفت مولد انسان ضعیف البنیان ابطای چشمه حیات  
از خاک بر خاک بردهشته و در دینت حمدت بی منتهای شاه بیت قصیده رسالت  
که مطلع وجودش و مطلع صفوت نبوت او بود و با وجود امیت قافیه بنیان عرب را

قافیه سخن گفتن مود صلی الله علیه و علی وآله المیاسین و اصحابه المودین جری العجود  
 العین و تشار الدرس العین بعد ازین بر شمار از باب صبار نهفته نخواهد بود که جوهر  
 الفاظ منظم حسن باشد معنی را دو بالا گرداند و مود سخن بجهت کلام بیاپه شعری سازد  
 از خیاست گرفته اند و لای تقویت نهفته شعر خوش است شرولی نشان نظم افزون است  
 اما قد صرحت کلام موزون است نگار سخن محبوب لهناسط خاطر ناشیفته این را بیا  
 نازک طبعان جبین لغزیش مرده اند و معنی شناسان بیوی پراهن مین و یوسف جان  
 کسی الباز سخن بسته است شنیدن گوش بر آوازش نشسته طبیعت انسانی بایشان  
 اندام نظم پیش از تر مجبول و شغف از گفتن از حضرت امینا و الله هدی علیهم التحمید و  
 منقول بر قول مشهور حضرت ابو الدیلمی ناظم اولین است میر خضر و لوی را زانه افکارین  
 شعر مایه در اصل شاعر زاده ایم دل باین محنت از خود داده ایم و دیگری است  
 وجه قدحیاست شعر آنکه اول شعر گفت آدم صغی اسد بود طبع موزون محبت  
 فرزندی آدم بود و عطای بر د مبارک در جازه سخن و دعای تاید بروج اقدار  
 در حق خشان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بیاپه صحت رسیده و تجسید صبر است  
 جنای خاتم الخلفاء و دیگر فیض بایان محض صدق و صفا فرزند شاهوار سلک نظم  
 هشتم ازین است که کابر علما و فحول انقیانبندی از اوقات شرف خود را  
 صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت و رموز هدایت بر حسب خبث طبایع در  
 پیرایه خط و خال شال بران نمودند و خوشتر آن شد که ستر دلبان گفته آید

میخوشی کردن  
 با جان



حدیث دیگران در سوره سخن نون از آداب بند و عظمت است توفیق مکتب  
 برز و کائنات عین بلاغت اندر بافتنهای آثار متقدمین اقتدای سلف صالحین  
 قبله ارباب عرفان کعبه خدا شناسان زمان قطب حمید شبلی روزگار جنید وقت  
 معروف هر شهر و دایره فاضل علام حیرت مقام پیشوای اقتضای مقتدای علمای سالک  
 شریعت طریقت جامع علوم حقیقت معرفت حاضر انواع فضل و کمال حمزه اسرار  
 جمال جلال همایون که حسن از انساب آنوالا جناب بودی هنوز شایسته و شاعر  
 فکر آن صد ششین مشاعر عالی مرتبه بندی یافته در نظر و سخنانی خسر و شیرین بان در  
 شروان معانی غامضانی جاد و بیان سخن فیض پرورده آید و محبت معنی سبز کرده و اجرت  
 استاذی استاد الفضل کامل کاملین علمای عارف خدا نگاه جناب کشنی مولانا  
 شهاب و محمد سلیمان علیه که خدای تعالی او را بر جای پایش اقامه و ارشاد مینماید  
 و اراد و عالمی از فیوض و برکات ذات و لایزال استغنی ناماد حسب زوئی فخری  
 دیوان غزلی تزیین آید و جوهر زوایا و معانی را بالائی متعالی الفاظ ترکیب آید و جوی  
 معانی بلند را بسلسله سطوح مسلسل کرده و طائران مضامین بگمین دام الفاظ دشتین  
 آورده تا حدیقه پرایی فکر را بر سبیل قطعه بست که از گلزار میوه کشید و در تخته اش خایان  
 ریاحین مضامین بنگارنگ خندان گردیده زهی یوانی که غزلش بر شوخی غزال بود گرفته  
 و بر رباعی آن گرفته بر شاخه آن چار و بر گرفته تا نصیبت لطافتش در اطراف کائنات  
 عالم رسیده از حسن ظاهر باطن قبول قبول آن زبده کجاست نمایان سخن بر گلشن

گلشن معنی ملی دریا خنقد و بزنگ عنادان هر گلشن عشق خوشی ظاهر ساخته اند  
 و سترن بصیرت ز رسا و دش بر داشته ولی دشگامان از عظیم هم با باشتاخ دشوار داشته  
 جهانی ز یادیدهای انتظار گرسن از روی گلهایش و او مردم نرین اکلی نظاره آن  
 مستور عین تمنا ازین جهت نو نهال چمنستان بهت هی طریخیان فوت آبکار  
 بختاری مخلفه گلشن کامکاری نیک شسته عالی نهاد جناب منشی چمنپارش صاحب  
 شعله طور ابرار اسد السرد و الحو و تقصای طبیعت فیض رسان خواست که این کجایان  
 و شسته بزمین گدود و از دایره روح پرورش دایه شتاقان پرده نسوزین گدود پس بعد از آنکه  
 بجای خط و کتابت آشفته بنده بهیم نرنگه و گردان کای محمد عبد الصمد حاج مرین شریف  
 سحالی احمد حسینی و علی بگلوی که سلسله نسبش حضرت یثربیدین سید الساجدین  
 امام زین العابدین علیه علی آباد صلوات و سلام منتهی و در عقاید علمیه مسجع حضرت  
 ابو المنصور ماتریدی و در تفسیر مع علمیه پروا امام همام ابو حنیفه کوفی است باعات  
 میمون نورس حدیقه اقبال شیرین فرشته جاده و جلال محیط و درت جودایی بهانه  
 و انشور صاحب منشی همت بهیاد و بقایه اصل پرداخت و خوشیستن را منتی  
 این محبوب را با مصروف ساخت سپین نگار مبارک حضرت مصطفی علام گدازان که آن  
 عالی جناب نظر غائر نموده هیچ کامل ساینده چون از سینه فراغ گردید و کانی برنگشته  
 سلیقه شاعرانه نگاه کارگر از مطیع شیخ عبد الصمد باصلاح نقوش سنگ تهنیت گردود  
 و بر طبق پروت بقیه خلل کیسود نمود و باری الحمد که بدین حسن اتمام است ختم

یک هزار و دویست و هشتاد و هشت سحر علی صاحبها الصلوة و التحیة و سوره اقصا  
برابر و در دنگلونه از تسام بر و مالید بر سطح کمال گشته شروع شده و در مرتبه  
شده در چشمه نظار گریان جلوع آرد و یکبار که انسان ما خود از نسیان دست و خطا  
لازم نشانی بعد از تمیز که شرف است اندوز نظراتی جناب مصطفی دایم صلوات الله علیه  
چشم صواب بین فرو مانده بود و بطریق رسیدن از زیر غل لاغلا و افزوده شد و در بین عمل  
تدارک مانعان نموده شد امید از دیده در آن خطا پوشش عذر پوشش که از در آبروگیری می نماید  
و سبب کثرت اشتغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طبعش گشاید  
و السلام علی من اتبع الهدی و لکه الخیر فی الاخره و الا  
مثنوی تاج طبع ریخته کلک بلاغت سلک فاضل علام عالم فاضل جامع  
محالات صورتی و مثنوی جامع لانا مولوی مادی علی گنجینه

لو چشم اسد حاصل آمد اهل معنی را برادر	طبع شد دیوان گشتی تکه سخنان شود باد
نقد نظرش از روانی از بر میان کنار	معنی روشن در خشتان تر زرد آید بار
ابتدا شد در هزار و دویست و هشتاد و هشت	در شش و هج سال یک احتیاج گشت
اشک ی سال خمش چون گلک تفت	ز در قلم گلزار معنی آب رنگ طبع یافت

نتیجه فکر طبع سخندان بکین بیان الفضا مضارک بنامی سید حسن احمد رضا  
خلف سید فرزند حسین خان فکرمیو بیان مکرر امی تمیز حضرت شفیق  
درین روزها طبع شد بار اول

قصاحت بلاغت نمک در دوش و شوش	همه جمع آمد در اشعار کشف
بحر بر وقت سر بر هرگز بگنجند	یکی بسم ز او صاف بسیار کشتی
چمانی از دهنه و بامی ریاید	زهی حضرت فیض آمار کشف
رقم زدی سال آن ملک صابر	شده طبع دیوان در بار کشف

ایضا قطعه تانخ طبع

بزرگان شروه جان بخش اربابانی را	که بخت گامت اطوار انبساط میسر آمد
کلامی که لطافت های لفظ و معنی کثیر	دل اهل هنر در مشتاقان تیر آمد
شد آن نظیر لای از برای گوشه دار نور	بدست نکته سخنان گنج در بار آمد
که دیوان سبزه فیض استاد جهان کشف	کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد
زهی حضرت که باشد قبله حاجات گاهان	زهی مخدوم کورا عا کخی شد شکر آمد
شرعیت را بود تابع طریقت را بود جلیج	بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد
بطور خویش بر کس از جنابش سر نهان	بفیض عام دولتش سایه پروردگار آمد
چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن	ملک صورت بستاند لیا را یادگار آمد
غیب پاک او معدن بی منقول و معقول	هر علمی دشت دریای ناپیدا گشت آمد
برون از حد تحریر است چون صفی کونین	سوی ذکر دیوانش بطور مختصرا آمد
دان کرد که جناب او در مضامین	بار بار معانی مایه صد حق است آمد
م ایل بر شعر آن غصه عرفان	بقلب خستگان بر مهر عشق شد گذر آمد

سرمد سال خورشید در خجسته چهار	بر کائنات سخن ایام گل آن بهر آید
قطعه تاریخ چکیده قلم راعت قلم شاعر جاد و بیان سخن سنج نغمه برین بان	قدر انسانی خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بکر اخی
کلام کشفی جاد و کلام را نامزم	لبوش طبع خواص و حوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع قناد	تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطر و دیگر بنواد خطش	چو عارضین سحر و زلف شام شد مطبوع
زهی ترانه و فرد قصیده و غزلش	همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشتند در بی طبع حصص تاریخ	کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع
از میان افکار سخن آفرین بلاغت شاعر شاه بیت قصیده سخنی لومی عکای کانی	
طرف دیوان بقلم آورده	دست اعمار نظام کشفی
سال طبعش بهمان شور گشت	پرنمک مهبت کلام کشفی
الف و له	
هنی مجموع اسرار عرفان	که لفظ و معنی دل می نمود
سرن طبعش ز بی پاکس تاریخ	بدل مطبوع خاص عام شد
رشته ملک بلاغت ملک شاعر گرامی میر عبد الجبار شمس المصطفی بکری	
امسال کلام پاک کشفی	از طبع چو گشت جلوه پرداز
نی حبت حضور سال طبعش	کین ادسه و ش غیب آواز

حاجه کون ازین چه بود	الهام و کرامت است اعجاز
قطعه تقریر فی حدی علی	الکمال و بی منتهی
<p>چو دل شکفت ز دیوان حضرت شمس صفای بندش انظار و جو سکن نظر کنی چو رنگه سی منای بندش حلاوتش لبستان از پرده سیاه نزاکتی که ز هر لفظ لفظ او می آید اگر بل بوس سیر بسته آن دهر چگونه دل بسرد از پر بر بریان نه دفتر بست مجموع و کویانی سعادتی برم اکنون از من صاحب آن بسیار طایر باطن جو بحر زخا است ورای این همه فصل و کمال این بیا ترش صفا تر ز چشم که کثر نفاست از سخنش آشکار همچو لال از آنکه که چکد زو گهر شود پیدا هزار اشک درین و راضی درین</p>	<p>بسر نهادم و قسم که ده چه یوست جلای رنگ معانیش از آن است نمایند از خط او گل ایام است ملاحتش دل شاق را نیکو بندش ز حسرتش لبستان از پرده سیاه به بین که بر دوش دست زخا است که بھر بر غرضش شوی خراست مر قیست که هر صوتش بر سن است اگر چه وصف کمالش برون است هر آنچه شمع دهم قطره ز عمارت بغض شمع از کمالش و رنست سواد خامه به از سر صفایانست نفاست از سر زبانه شفا دانست از آنکه خامه فکرش چو آب است برای حلیه کمالات معدن و کمال</p>

کشف اللمس این قطعه را بکتابت بیان اگر قبول نقد عین لطف و احسان است

صحیح اعطاء دیوان کشف مع بعضی اصلاح جناب مصنف در آنکه بعد از وقت طبع بعضی کلمات از کتب قدیم و کتب معتبره

ص	س	ط	ص	س	ط
۲	۵	افغان	۲۵	درجا	یابوسی
۵	۱۲	طفت	۲۶	۲	قو
۱۴	۱۶	زلت	۲۸	۵	بروازیم
۸	۱۰	شوخ	۲۹	بروزید	بروزید
۹	۱۱	فارحوا	۳۵	۱۱	رسم
۱۰	۵	ساعه	۳۶	۱۶	باعشوه
۱۱	۷	خود	۳۷	۱۷	میداد روز
۱۱	۱۶	زیر	۳۸	۷	مضمت
۱۱	۱۷	چنان	۳۹	۱۷	جاده
۱۲	۱۲	غمزه	۴۰	۸	تاج
۱۲	۱۲	بخش	۴۱	۸	لب
۱۷	۹	زبان	۴۲	۹	بحرف
۱۷	۱۶	جادوانه	۴۳	۱۲	بجان
۱۸	۱۷	زلت	۴۴	۷	زمین
۲۱	۱۲	بار	۴۵	۳	رارهها
۲۱	۳	کرده ام	۴۸	۲	سفیدین
۲۵	۵	دامن	۴۹	۷	بود
۱۱	۹	خود	۵۳	۲	داز

صفت	سر	غلط	صحیح	سر	غلط	صحیح
۸۲	۱۰	یارد	یاد	۱۲۴	۴	جهان
۸۱	۱۳	صبوکی	صبوکی	۱۳۸	۲	کسرش
۸۰	۱۲	دل	دل	۱۳۲	۳	هرچ
۸۲	۱۳	غزلخوان	غزلخوان	۱۳۳	۱۲	چشم
۸۰	۱	ران	ران	۱۳۶	۱	دانش
۸۱	۱۳	ببام	ببام	۱۳۷	۱۳	برده
۸۸	۱۲	چما	چما	۱۴	۱۶	دازس
۴۷	۴	تیار	تیار	۱۱	۱۱	دار
۸۱	۸	جانب	جانب	۱۳۱	۱	واب
۹۸	۱	بادش	بادش	۱۱	۱۱	مردانه
۵	۷	پیشتر	پیشتر	۱۳۲	۱	خم
۱۰۱	۹	خنج	خنج	۱۴۰	۱	سیاه
۱۰۵	۱۲	ار	ار	۱۱	۱۱	آهمن
۱۰۹	۹	پاسمین	پاسمین	۱۴۷	۳	بند
۱۱۱	۱۲	نگاه	نگاه	۸	۸	نگاه
۱۱۵	۳	زلف	زلف	۱۷۹	۱۴	کرامت
۱۱۸	۱۴	هی	هی	۱۸۲	۱۲	تو
۱۱۹	۱۶	هی	هی	۱۹۳	۱۹	زار
۱۱۹	۱۵	رفار	رفار	۱۹۵	۱۷	کر
۱۲۳	۱۱	استاد	استاد	۱۹۷	۳	برم
۱۲۱	۶	کار	کار	۲۰۰	۴	تاز



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۴	دل این	دل این
۲۱۳	۹	دلناستی	دلناستی
۲۱۲	۱	دل	دل
۲۰۵	۱۳	حضور	حضور
۲۰۸	۱۵	بشستم	بشستم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۹	۱	بخت	بخت
۲۱۰	۱	زنا	زنا

۵۱	۶۳۱	۵۵	۵۵
----	-----	----	----



